

مرک فروشان

از سری داستانهای انتخابی
آلفرد هیچکاک



APSON

کتابهاییکه از این مؤلف ترجمه گردیده است به شرح زیر منتشر گردیده

بها ۸ تومان

مأموریت در جنگل

فاجعه (درام خونین)

پلنگ سیاه

آخرین گلوله

نفرین ارواح

انفجار هولناک

سگ پلیس

اشعه مرموز

سرقت از گاو صندوق

گرگ تنها

شاهد خطرناک

مرگ فروشان



آشارت مهرگان

خیابان شیران ایستگاه دادویه مقابل نلوفر

توفقی در کینگزپست

=====

علت اینکه جفری فلمینگ "به T تلانتا" کشانیده شده بود در این ماجرا که نقل میگردد نقشی ندارد. مهم این است که او کار خود را بسرعت انجام داد و حتی دو روز زودتر از موعد مقرر، و آن را با چنان ظرافتی به اجرا رسانیده بود که رضایت مشتری‌اش را فراهم میکرد. وی در راه بازگشت به سوی آژانس کارآگاه خصوصی خود در نیویورک بود.

او روی تختخواب خود درمتملی در آتلانتا دراز کشیده و به نقشه جاده‌ها در راهها نگاه میکرد.

هیمنطور که به نقشه چشم دوخته بود ناگهان نامی توجه او را به خود جلب کرد. "کینگزپست" در انبوه خاطرات خود به دنبال این نام جستجو کرد تا اینکه آن جملات را بیاد آورد. شوهر من دیگر آقای فلمینگ به شما احتیاجی ندارد. من حلا به کینگزپست برخواهم گشت.

نوع حرفه " جفری " ایجاب میکرد که او با افراد مختلف پیوسته در تماس باشد . مثلاً او میدانست که " سارا - ویندوم " پس از اینکه با هواپیما به مکزیکو رفته است چه کار میکند و در این هنگام بود که یک خانم " ویندوم " جدید که به افتخار او جشن ها و میهمانی های متعدد برقرار میشد وارد میشود و از خانم " ویندوم " اولی دیگر صحبتی به میان نمی آید .

آقای " ویندوم " به " جفری " تلفن کرد تا از او بخواهد در موردی که حتی " اف . سی . آی " نیز نمیتواند او را کمک کند با او همکاری نماید . و امروز هشت سال از آن ماجرا میگذرد بدون آنکه حتی رد پائی از آدم ربایان بدست آمده باشد .

" جفری " نگاه دیگری به نقشه انداخت تا فاصله " کینگزپست " را از آتلانتا ببیند . " سارا - ویندوم ، " جفری " را دشمن خود میپنداشت ، در حالی که " جفری " در دل او و شجاعتش را تحسین میکرد . جفری در دل احساس میکرد که میل بسیار دارد تا بار دیگر با این زن ملاقات کند و ببیند که او چگونه به زندگی خود ادامه میدهد .

جفری نقشه ها را جمع کرد و آنها را تانمود ، اما تمام فکرش متوجه حوادث هشت سال قبل بود . آن روز صبح زمستانی او با اتومبیل به منزل " ویندوم " رفته بود تا به حل یک مساله شخصی از زندگی این مرد میلیونر بپردازد .

آپارتمان آقای " ویندوم " از دو طبقه تشکیل شده بود و به طرز مدرنی تزیین گردیده بود . در اطاقها در داخل یکدیگر باز میشد و آفتاب زمستان در داخل آنها رخنه میکرد . اما با وجود این نوعی مسردی در این آپارتمان احساس میکردید .

" فیلیپ ویندوم " مانند آپارتمانش سرد و بی تفاوت نشسته بود . او از آن دسته مردهائی بود که به پول و ثروت خود می نالید و تصور میکرد که قادر است به کمک پول همه را برده خود سازد . دوران کودکی او چندان عادی و شاد نبوده است و این دلیل حالت عصبی او سردمزاجی او بنظر می آمد .

وقتی موفقیت های فراوانی که در زندگی نصیبش شده بود در تغییر اخلاق او موثر واقع نگردیده بود .

" جفری " از آن دسته افراد خودپسند نبود اما از اینکه

میدید آقای "ویندوم" با تمام ثروت خود مانند افرادی بود صحبت میکند، در دل احساس تمسخری نسبت به او داشت. او از "ویندوم" و پیشنهادش خوش نمی‌آمد. نه به این جهت که خود را بالاتر از آن می‌پنداشت که به امور مربوط به طلاق رسیدگی کند، بلکه به این جهت احساس رضایت نمی‌کرد که در دل نسبت به زنی که "ویندوم" قصد طلاق دادن او را داشت و میخواست فرزندش را نیز از او بگیرد احساس ترحم میکرد. و او بخوبی میدانست که حق نگهداری از فرزند بدون شک با مادر طفل است. در حالیکه جفری منتظر بود تا فرصتی بدست بیاورد و عقیده خود را در این مورد بیان کند. به حرکات و رفتار "ویندوم" چشم دوخته بود و چیزی نگذشت که دریافت "ویندوم" در زندگی به سه چیز علاقه وافرادارد. پول، قدرت و پسر چهارده ساله اش. او پول را در اختیار داشت. اما درد و مورد دیگر احساس کمبود میکرد و علت آن هم وجود همسرش سارا بود. "ویندوم" مرد قدرت طلبی بود که قصد داشت به کمک پول حق نگهداری از فرزندش را از همسر خود

سلب کرده و این حق را برای همیشه از آن خود سازد. اگر او با سارا ازدواج کرده بود تنها به این دلیل بود که برای بدست آوردن اعتبار بیشتر در اجتماع نیاز داشت که زندگی خانوادگی بدهد تا از هر نظر بدون کمبود باشد.

جعفری بخوبی به این مسائل پی میبرد. "ویندوم" سعی داشت همسرش را تحقیر کند و حتی هنگامیکه راجع به او صحبت میکرد گفت. میدانید او از فامیل چندان بزرگی نیست در "فولرز ویرجینا" متولد شده "ویندوم" قصد داشت پس از طلاق دادن "سارا" بایک بیوه ثروتمند ازدواج کند و باین ترتیب به ثروت بیکران خود رقم قابل ملاحظه‌ای بیفزاید. "جعفری" برای شروع گفت. همسران با طلاق مخالف است؟

— نه او با من در این مورد کاملاً موافق است. او حتی نفقه نیز نمی‌خواهد، تنها پسر من را از من مطالبه میکند. او بخوبی میداند که من در مورد پسر من حساسیت شدیدی دارم و او را از جان و دل می‌پرستم.

میدانید که مادر حق بیشتری برای نگهداری فرزند پس از انجام طلاق دارد به همین جهت من سعی میکنم بتوانم به کمک دستاویزی "کینگ" پسرمان را از او برای همیشه جدا سازم .

"ویندوم" علاقمند بود که "جفری" بتواند پاپوشی برای سارا بسازد و گفت . در محله‌ای که سارا در آن زندگی میکند تعداد زیادی هیپی زندگی میکنند شما میتوانید با کمک چند نفر از هیپی‌ها استشهادی تهیه کنید مبنی بر اینکه او گاهی اوقات به مصرف مواد مخدر میپردازد .

قبل از اینکه جفری بتواند در مورد این پیشنهاد پاسخ رد یا قبول بدهد صدای زنگ تلفن به صدا درآمد . "ویندوم" گوشی را برداشت و با لحن خشنی گفت . خودتان را کنترل کنید عمه‌هیتی . حرفهای شما معنی ندارد . مطمئن هستید؟ او را هرچه زودتر پیدا کنید . ویندوم با خشونت تمام گوشی را گذاشت .

— این زن برآستی احمق است .

در حال باز شد و "جفری" متوجه "سارا" - ویندوم " که داخل شد گردید. او شلوار سیاه و بلوز قرمزی بتن داشت و یک کت پوست بره پوشیده بود. موهای سیاهش ریخته بود و گونه‌هایش از سردی هوا سرخ بود او جوانتر از آن بود که جفری انتظارش را داشت. سارا رو به ویندوم کرد و گفت .

دیگر چه شده که با عمه هیتی عصبانی شده‌ای؟

صدایش بم و روشن بود.

- باز هم کینگ از دست او فرار کرده است . همین فردا یک پرستار برای او استخدام خواهم کرد تا از دست این پیرزن خرف که کاری از او ساخته نیست خلاص شوم .

- شاید اگر تو در رفتار احترام بیشتری به عمه هیتی می‌گذاشتی کینگ به حرفهای او بیشتر گوش میکرد . سپس کشش را از تن خارج ساخت و نگاه بی تفاوتی به جفری انداخت .

و بعد در حالیکه حالت تردید در او بچشم می‌خورد گفت .

لااقل اجازه بده موضوع پرستار را من خودم با او در میان بگذارم ، زیرا با علاقه شدیدی که او نسبت به کینگ دارد بهتر

است که این موضوع را با احتیاط به او تفهیم کنم . و سِدوم
 بطرف دیگری نگاه میکرد و همسرش بدون آنکه چیز دیگری بگوید
 شانه هایش را بالا انداخت و از حال خارج شد و به طرف در
 سفیدرنگی رفت که پشت آن پله‌های طبقه دوم قرار داشت .
 سپس " ویندوم " رو به " حفری " کرد و گفت . از اینکه اسن
 بگو مگوها شد معذرت میخواهم . اما همسرم فرزند من را به این
 پیرزن که حتی چشمهایش بخوبی کار نمی‌کند سپرده است .

در همین هنگام صدای زنگ تلفن بگوش رسید . ویندوم

به آن جواب داد . الو . بله چه شده است ؟

ناگهان بطرف حفری برگشت و گفت . عجله کنید تلفن

آشپزخانه را بردارید و گوش کنید .

حفری بسرعت از راهروئی که ویندوم اشاره کرده بود عبور

کرد و خود را به تلفن آشپزخانه رساند .

در همین هنگام صدای خانم ویندوم را شنید که میگفت .

یلیپ او چه گفت او باکینگ چکار خواهد کرد ؟

وقتی که حفری به اطاق نشیمن بازگشت خانم ویندوم در

حالی که چشمانش از ترس گرد شده بود سرعت در حال پائین آمدن از پله‌ها بود . ویندوم بدون آنکه توجهی به او کرده باشد گفت .

– خوب آقای فلمینگ شنیدید؟

– متاسفم او خیلی زود قطع کرد . شرایط آنها چه بود؟

– ۱۵ هزار دلار بصورت اسکناس بیست دلاری ، نه پلیس

و نه هیچکس دیگر نباید از این ماجرا آگاه شوند در غیر این

صورت کینگ را خواهند کشت . بقیه شرایط بعدا بوسیله تلفن

به اطلاع ما خواهد رسید . در حالی که او کلمات آدم ربایان

را تکرار میکرد صدایش هر لحظه اوج میگرفت . در همین هنگام

کلیدی در قفل در چرخانده شد و پیرزن بسیار کوچکی با موهای

سپید و چشمان آبی رنگی که از پست شیشه عینک قطورش بخوسی

دیده میشد وارد گردید و گفت .

– کینگ هنوز برنگشته است؟

" ویندوم " به طرف زن پیر رفت و در حالی که بسیار

عصبانی بود فریاد زد . ناگهان " سارا " خود را به میان

آن دو انداخت و گفت .

— فیلیپ بگذار من ماحرا را به او بگویم . تو او رامی ترسانی و این ممکن است به سکت قلبی او منجر شود . سپس بالحن مهربانی پیروز را بطرف کاناپه برد و گفت .

— بنشین عمه جان بگو که چه اتفاقی افتاد .

— خوب کینگ میل نداشت آنجا بماند

سارا سری تکان داد تا به عمه هیتی حرات ببخشد .

— او این فکر را در سر داشت که دیگر بزرگتر از آن است که دائما با زن ها هم نشین باشد . او حتی خشمگین بود و میگفت که دیگر برای خود مردی شده است . من به او گفتم که نمی تواند به این زودی به تنهایی برگردش برود ، اما او قبول نمیکرد تا اینکه مرد بسیار موقر و مهربانی نما نزدیک شد و پیشنهاد کرد که با کینگ برود و از او مراقبت بکند تا باهم پارک را ببینند

— مشخصات او چه بود ؟

— من او را خوب ندیدم اما صدایش بسیار حوان بود .

او وانعا مهربان و مودب بود .

سارا بد آرامی کف .

— خوب بعد چه شد؟

— هبج عزیزم ، آنها دیگر برنگشتند ، من حتی از یک

بسر دیکر حواسم نابدسیال او برود اما او به من گفت که کسی
را در آن اطراف نمی بیند و من از اینکه او میخواست مرا بترساند
براسنی ناراحت شده بودم .

— اححق ... بیروزن اححق ...

ویندوم فریادی زد و ادامه داد .

— شما اجازه دادید تا پسر مرا برابیند ، شاید حتی او

را به کشتن داده باشید ...

سارا ویندوم فریاد زد .

— نه فیلیپ ... خواهش میکنم .

اما دیگر دیر شده بود و عمه هیتی بدون آنکه چیزی

بگوید نقش زمین شد . یک دکتز و یک آمبولانس به سرعت به

منزل آنها آمد . اما در هفتاد سالگی پس از دوبار سکنه قلبی

امکان رنده ماندن برای دفعه سوم برآستی صفر است .
با وجود این سرعت سرزن را برای انتقال به بیمارستان
آماده ساختند .

سارا که از این حادثه سبب به هیجان آمده بود گفت ،
— فیلیپ این را بدان اگر سرزن بیچاره ارس برود بو
سئول مرگ او خواهی بود .

— و اگر کینک بمرسد . . .

سارا بدندان برانکار روان شد و منزل را ترک گفت و حثری
در را پشت او بست .
جفری گفت .

— مایلید پلیس را مطلع سازیم ؟

ویندوم بطرف او برگشت و با حالت مهیمی گفت .

— پلیس ؟ ایدا بهیجوجه حاضر نیستم زندگی کینک را
این چنین به خطر بیندازم . اوبه من گفت که یک نفر از نزدیک
مراقب حرکات ما در این منزل است .

— شاید او بلوف زده باشد .

— به شما که گفتم مایل نیستم زندگی کینگ را به خطر
ببیندازم .

ویندوم سپس بدفتر کار خود رفت و یک چک پانزده هزار
دلاری نوشت و بدست جفری داد و گفت .

— این چک را به بانک من ببرید و پول آن را بصورت اسکناس
های ۲۰ دلاری بگیرید .

وقتی که جفری از بانک بازگشت خانم ویندوم را که در
مبلی فرو رفته بود مشاهده کرد .

خانم ویندوم با دیدن او قیافه تعجب زده‌ای بخود
گرفت و گفت .

— خوب فیلیپ نمی‌خواهی ما را به یکدیگر معرفی کنی؟

— آقای فلمینگ ، این همسر من خانم ویندوم .

سپس رو به زنش کرد و گفت .

— فلمینگ یک کارآگاه خصوصی است . سارا از جابر خاست

و گفت .

— یک کارآگاه؟ او قبل از ربوده شدن کینگ اینجا بود؟

فیلیپ آیا این یک مانور است که تو برای گرفتن کینگ از من ترتیب داده ای .

— آه باید بتو اطمینان بدهم که من فلمینگ را برای یک منظور دیگر استخدام کرده ام . من احتیاج به ریودن پسرم ندارم . بدیهی است که دادگاه نیز بنفع من رای خواهد داد بخصوص با آن افرادی که در همسایگی تو زندگی میکنند .

— این بحث ها برای پیدا کردن کینگ بی فایده است . فقط قول بده که هیچ اقدامی در جهت ترساندن آدم ربایان نکنی که زندگی کینگ را تهدید کند .

ویندوم گفت .

— البته که چنین کاری نخواهم کرد .

جفری از جا برخاست و گفت .

— در هر صورت فکر میکنم شاید بعدا مجبور شویم مشخصات

کودک را به پلیس بدهیم مثلا لباسهایی که بتن داشته و یک

عکس از عکسهای او مورد نیاز است . این راهم باید بدانید

که یک ناشناس هرگز نمی تواند بداند که عمه هیتی چشمش

نزدیک بین است و با کینگ عادت دارد عصرها به گردش در پارک بپردازد .

پس دزدان با دیدن او از وضع خانوادگی شما کاملاً مطلع باشند .

سارا گفت .

— بهتر است به اطاق کینگ بروم و ببینم که چه لباس‌هایی برتن داشته است .

جفری او را دنبال کرد و سارا پس از مدتی جستجو در میان لباس‌های کینگ گفت .

— او یک کت و شلوار قهوه‌ای باریک بلوز بافتنی قرمز و سفید بتن داشته است .

و از اطاق مجاور یک قاب عکس که عکس کینگ در آن بود به همراه آورد . انگشتان او هنگامی که عکس را بدست جفری میداد بشدت میلرزید .

جفری گفت .

— خانم ویندوم نگران نباشید . ما دزدها را بزودی

دستگیر خواهیم کرد .

— جدا میگوئید آقای فلمینگ

سپس از اطاق خارج شد . بعد از ظهر در سکوت کامل گذشت و آنها به انتظار تلفن نشستند . دونفر مستخدم ، یک آشپز و یک زن خدمتکار آن روز مرخصی گرفته بودند و بهمین جهت آقا و خانم ویندوم و جفری به خوردن ساندویچ در اطاق نشیمن اکتفا کرده و نزدیک تلفن نشستند . بالاخره سارا از جا برخاست و به طرف تلفن رفت .

— فیلیپ من باید به بیمارستان تلفن کنم .

— نه ...

— اما شاید عمه هیتی در حال مرگ باشد .

— نه گفتم که نه ...

سارا با حالت خشمگینی از جابرخاست و در حالی که کت

پوست بره‌ای خود را می پوشید گفت .

— اگر تلفن شد به بیمارستان برایم پیغام بفرست .

سپس از منزل خارج شد .

جفری بالحن بی تفاوتی گفت .

— بنظرمی آید که او به عماش وابستگی زیادی داشته باشد .

— هیتی فاولر عماش نیست ، بلکه یکی از افراد خانواده اش است که نسبت بسیار دوری با او دارد ، اما چون پیر و فرتوت است او را عمه صدا میکنند . من باید از اینکه نگهداری کودکم را بدست این پیر زن سپردهام به یک روانکاو مراجعه کنم .
تلفن زنگ زد و جفری بسرعت بطرف آشپزخانه روان شد .
ویندوم منتظرشدم که طبق قرار قبلی تلفن سه بار زنگ بزند و آنگاه هردو باهم گوشی را برداشتند .

صدائی که آزان سوی گوشی شنیده میشد بسیار مبهم بود بطوری که تشخیص اینکه متکلم مرد یا زن است غیرممکن مینمود . او بالحن خشکی گفت . پول را در یک جعبه کوچک که در کاغذ قهوه‌ای بسته بندی کرده و به آنها یک نخ بستهایید قرار دهید . خانم شما به ایستگاه متروی خیابان شماره هفتاد و دو خواهد آمد و ساعت هشت و سی دقیقه مامور ما در مترو

با او تماس خواهد گرفت ، او باید در طرف چپ صندلی اول کوپه دوم بنشیند و سرش را بلند نکند . مامور ما در کنار او قرار خواهد گرفت ، این راهم اضافه میکنم که اگر کسی آنها را دنبال کند دیگر هرگز فرزند خود را نخواهید دید .

– صبر کنید الان ساعت ۷ و نیم است . . .

– اما گوشی گذاشته شده بود .

ویندوم در حالیکه برای یک جعبه جستجو میکرد رو به جفری کرد و گفت . به بیمارستان تلفن و سارا را خبر کنید من میروم یک جعبه پیدا کنم .

ساعت ۷ و ۵ دقیقه بود که جعبه طبق دستورات دزدها بسته بندی شده بود . ویندوم پرسید .

– زخم را پیدا کردید ؟

جفری گفت . او نیم ساعت است که بیمارستان را ترک گفته خانم فاولر مرده است .

ویندوم که گوشی این جمله آخری را شنیده است گفت .

کینگ در خطر بیفتد .

— خانم ویندوم بموقع خود را به اینجا خواهد رساند .

سعی نکنید که با این حرفها روحیه او را نیز بدتر کنید . چیزی نگذشت که سارا وارد منزل شد . در حالیکه نگاه غریبانه‌ای داشت گفت . تو او را کشتی مثل این است که بروی او اسلحه کشیده باشی . من میتوانستم این حادثه را به نحو بهتری برای او بیان کنم تا دچار ناراحتی قلبی نشود .

ویندوم گفت . متاسفم سارا ، ما وقت کافی برای کار

نداریم ، چون ممکن است همین حالا پستو نیز کشته شود . نمی‌فهمی فقط ۱۴ دقیقه دیگر فرصت باقی مانده است .

باشنیدن این کلمات سارا آهی کشید و گفت . آقای فلمینگ

شنیدید چه گفت ؟ او میگوید پستو ، این اولین باری است که این کلمه را از زبان او میشنوم . زیرا او همیشه عقیده دارد که کینگ تنها فرزند اوست . سپس بار دیگر بالحن غم‌آلوده‌ای گفت . فیلیپ تو مس‌ترین فرد خانواده مرا کشتی . تمام این اتفاقات تقصیر تو است . بله کینگ پسر من است و به همین

جهت است که برای نجات او اقدام خواهم کرد . سین جمعه محتوی پولها را بدست گرفت و بسرعت از آپارتمان خارج شد .

جفری گفت . باید اجازه بدهید که من او را دنبال کنم . زیرا ممکن است دزدها به آنچه که گفتماند عمل نکنند . چهره ویندوم که حالت تردید کاملا در آن محسوس بود از هم باز شد و گفت . نه من نمی خواهم با این اقدام جان پسرم را به خطر بیندازم .

— اما اگر آنها حتی در صورت رفتار به دستوراتشان کینگ را بکشند هیچ برگهای از آنها در دست نخواهیم داشت . ویندوم بشنیدن این حرف کمی نرم تر شد و گفت . خوب بروید اما نگذارید شما را ببینند .

جفری ساعت ۸ و ۲۹ دقیقه بود که خود را به ایستگاه مترو رساند و " سارا — ویندوم " را که با عجله راه میرفت زیر نظر داشت .

جفری سعی میکرد خود را بصورت شخصی که عجله دارد

نشان دهد . در جیب خود دنبال بلیط مترو میگشت که ناگهان
 " سارا - ویندوم " سوار شد و درهای مترو بسته گردید و او
 نتوانست دیگر آنها را دنبال کند .

یک ساعت بعد سارا در حالیکه متوحش بود به منزل
 بازگشت و رو به ویندوم کرد و گفت . تو به آنها قول دادی که
 کسی را بدنبال من نخواهی فرستاد .

سپس تمام ماجرا را آنطور که رخ داده بود شرح داد و
 گفت که مردی که وی نتوانسته صورت او را ببیند زیرا طبق
 دستور سرش را پائین نگاه داشته بود در داخل مترو به او نزدیک
 شده و جعبه را گرفته و بسرعت از نظر سارا دور شده است .
 تنها چیزی که سارا از وضع ظاهری او دیده بود شلواری خاکستری
 رنگ ، یک پالتوی سیاه مستعمل و یک جفت کفش کهنه چرمی
 بوده است . سارا حتی موفق ، به دیدن موهای مرد نشده بود
 زیرا او کلاه لبه بلندی نیز بر سر داشته است . انتظار واقعی
 از آن به بعد در سکوت کامل آغاز شد . بنظر میآید که هیجانان
 سارا تا حدودی فرو کشیده شده است . ساعت ۱۰ و ۵ دقیقه

بود که زنگ تلفن به صدا درآمد .

ویندوم گفت . فراموش نکنید که تلفن باید سه بار زنگ
بزند .

ویندوم گوشی را برداشت و گفت بله . خانم ویندوم را
می‌خواهید؟ متاسفم ایشان فعلا نمی‌توانند صحبت کنند .
پیغام شما را به ایشان میدهم . تا فردا صبح تلفن کنند .

سپس گوشی را بر سرهای خود قرارداد و گفت . از بیمارستان
بود در مورد انتقال جسد عمه‌هیتی دستور می‌خواستند .

در همین هنگام حفری از جا برخاست و گفت . کسی قهوه
نمی‌خواهد؟ من در تهیه قهوه استادم . حوالی نیمه شب بود
که "سارا" از جا برخاست و گفت . من می‌روم یک دوش بگیرم
شاید حالم بهتر شود . از پله‌ها بالا رفت تا به اطاق خود رسید .
در رابست و سپس صدای دوش به گوش رسید .

حفری بطرف آشپزخانه رفت تا قهوه دیگری برای خود
بریزد . چیزی نگذشت که زنگ تلفن به صدا درآمد و پس از سه
بار زنگ زدن آن دوبار دیگر گوشی را برداشتند و آن صدا آسنای

قبلی بگوش رسید .

— من که به شما قبلا اخطار کرده بودم ، کسی نباید خانم
ویندوم را دنبال کند . افسوس که شما به حرف ما گوش نکردید .
جفری پس از قطع کردن تلفن به سمت اطاق نشیمن آمد
و سارا را دید که در حالیکه کمر رو بدوشامبرش رامی بندد با
عجله از پله‌ها پائین می‌آید موهایش را پشت سر جمع کرده بود
و هنوز خیس بود .

— آنها بودند؟ چه گفت کینگ کجاست؟

هیچیک از دو مرد پاسخی نداد و بخوبی میتوانست از
چهره آن دو اتفاقی را که رخ داده بود حدس بزند . روی مبلی
نشست و سرش را در میان زانوهایش پنهان کرد . ویندوم فریاد
زد . آنها نمی‌توانند اینطور پسرمن را از بین ببرند . سپس
بلافاصله گوشی تلفن را برداشت و شماره پلیس را گرفت . . .
سارا در همین هنگام سرش را بلند کرد و گفت . باز هم می‌گویی
پسرمن . . . فکر میکردی هیچکس چنین جسارتی ندارد که پسر
تو، و پول‌های تو را از دستت خارج کند؟ من حق داشتم . کینگ

برای تو مثل یک کالا بود مثل یک دارائی بود که نه تو علق داشت، نه آنکه قسمتی از وجود خود تو باشد.

اشکهای سارا برای از دست دادن عمه و پسرش تمامی نداشت. سپس روبه فلمینگ کرد و گفت. شوهر من دیگر احتیاجی به شما ندارد آقای فلمینگ حالا من به کینگزپست برمیگردم. من دیگر اینجا چیزی برای دفاع از آن ندارم.

دو روز بعد پس از اینکه "اف. بی. آی" کلیه مشخصات لازم را در دست داشت به ویندوم ها اطلاع داد که نتوانسته کوچکترین اثری از رد پای دزدان بدست آورد و "سارا- ویندوم" با هواپیما بسوی کارولینا رفت، در حالیکه جسد عمه اش را نیز با خود به آنجا حمل میکرد تا به خاک سپارد.

سپس سارا به مکزیکو رفت و بدون هیچ سرو صدائی از فیلیپ رسماً جدا شد. و خود را در کینگزپست محبوس ساخت. شش ماه بعد فلیپ ویندوم با بیوه جوانی ازدواج کرد. چند سال بعد همسر جوان آقای ویندوم موفق شد سه فرزند پسر- دنیا بیاورد و تولد این سه پسر موجب گردید که فیلیپ بکلی

از دست دادن کینگ را بدست فراموشی بسپارد . عکس های فیلیپ ویندوم که از میلیونرهای مشهور بود پیوسته درکنار همسر و فرزندانش در مجلات و روزنامهها بچشم میخورد . و جفری با دیدن این مقالات احساس میکرد که فیلیپ ویندوم کاملاً خوشبخت است .



آن روز بعد از ظهر اتومبیل جفری وارد کینگزپست گردید . شهر کوچک و بسیار زیبائی بود که پس از سالها دیدن نام آن جفری را بیاد " سارا - ویندوم " انداخته بود . در اولین مرحله وی با دختر جوانی برخورد کرد و از او سراغ سارا را گرفت . اتفاقاً دختر او را میشناخت و گفت . او حالا " سارا جیل کریست " نام دارد .

و سپس مسیری را که خانه سارا در آن قرار داشت به جفری نشان داد .

خانم ای که سارا در آن زندگی میکرد یک خانه ویلائی و یک طبقه بود .

جفری چند ضربه به درنواخت سپس در را باز کرد و نوزادی را که بیسکوییتی در دست داشت در داخل خانه مشغول بازی دید .

سارا با صدای بلند گفت . چه کسی بود؟

جفری گفت . سلام خانم جیل کریست .

سارا گفت . اگر شما فروشنده هستید باید بگویم که حالا فرصت ندارم چون مشغول آماده کردن نخودها هستم . اما پس از گفتن این جمله بود که یکبارہ جفری را شناخت و گفت . آقای فلمینگ؟

در این هنگام حالت ترس و وحشت بخوبی در چهره او بچشم میخورد و به همین جهت ادامه داد . آیا فیلیپ شما را به اینجا فرستاده است؟

جفری فوراً گفت . نه ، نه من در راه بازگشت از آتلانتا به نیویورک بودم که به نقشه نگاهی انداختم و با دیدن نام کینگزپست بر روی آن تصمیم گرفتم سری هم به شما بزنم . شاید بنظرتان مرد فضولی بیابم . سارا گویا حرفهای او را باور

کرده بود لبخندی زد و جفری گفت من بوسیله روزنامه‌ها و مجلات از اوضاع آقای ویندوم باخبر هستم گویا او به آنچه میخواست دست یافته است ، اما در مورد شما همیشه برای من سئوالاتی مطرح بود که متاسفانه پاسخی برای آنها نیافتم . شاید شما ندانید که من با وجودی که در استخدام آقای ویندوم بودم طرف شما را داشتم و قصدم این بود که قبل از اینکه حادثه ربوده شدن کینگ اتفاق بیفتد این موضوع را با شوهر سابقتان در میان بگذارم . از اینکه مزاحم شما شدم متاسفم . فکرمیکنم که این کودک پاسخ سئوالات من باشد .

جفری میرفت که منزل سارا را ترک کند که او گفت . حالا که اینجا آمده‌اید چطور است که یک فنجان قهوه با یکدیگر بنوشیم ؟

لبخندی که سارا بر لب داشت چنین مینمود که به جفری اطمینان کرده است . آشپزخانه آنها به سبک قدیمی تزئین شده ، اما تمیز و کامل بنظر می آمد . رنگ روشن وسایل و اثاثیه آن خود دلیل بر خوشبختی که در خانواده آنها وجود داشت بود .

جفری گفت . می بینم که به زندگی روستائی روی آورده اید ؟
 سارا در حالیکه به پوست کردن نخودها ادامه میداد گفت .
 مطمئنا شما برای بحث راجع به دفع کشت و زرع به اینجا
 نیامده اید .

روی میز آشپزخانه یک جفت دستکش بیس بال که به یک
 پسرده دوازده ساله ، میتوانست تعلق داشته باشد بچشم میخورد
 همچنین یک جفت کفش ورزشی که میتوانست برای یک پسر
 ده ، دوازده ساله مناسب باشد ، دیده میشد و ناگهان جفری
 توانست حدس بزند که این وسائل میتواند متعلق به چه کسی
 باشد و با تعجب گفت . پس این شما بودید؟ می دانستم که
 یک جای این دزدی عجیب است . میدانید این موضوع کتنها
 پانزده هزار دلار پول خواسته شده بود برای من عجیب بود؟
 هر بار که من یاد این ماجرا می افتادم سئوالات زیادی برایم
 مطرح میشد که پاسخی بر آنها نمی یافتم . و پس از جدا شدن
 شما از آقای ویندوم بدون قبول حتی نفقهتان تعجب من بیشتر
 شد .

– من این پول را دو سال پس از ازدواجم با "جیل" به
ویندوم بازگرداندم ، من دلم میخواست قبل از ازدواج باجیل
همه چیز آماده و مهیا باشد .

– اما اگر ویندوم در جریان ماجراست چرا از اینکه او مرا
فرستاده باشد در وحشت بودید؟

– چک من از بانک برگشته است . اما او هرگز از این
ماجرا شکایتی نکرد و من فکر کردم شاید او منتظر فرصتی باشد
که از من انتقام بگیرد و به همین جهت با خود گفتم شاید
شما را برای انجام این کار انتخاب کرده باشد .

– اما چه کسی به شما کمک کرد؟ چون "اف . بی . آی"
تمام افراد و کارکنان منزل شما را تحت نظر داشت .

فکر نمی‌کنم تعریف کردن تمام ماجرا برای شما خطرناک
یکدیگر چاره‌ای وجود نداشت . و تنها مسالهای که این کار را
به عقب می‌انداخت موضوع نگاهداری کینگ بود که هریک از
ما میل داشتیم او را برای خود حفظ کنیم .

فیلیپ میل داشت کاملا زندگی کینگ را تحت کنترل

خود در آورد . او پول و قدرت را در دست داشت و فقط احتیاج به زمان داشت . راستی او شما را برای سیاه کردن پرونده من استخدام نکرده بود؟

– ویندوم سعی کرد ، اما من حتی فرصت اینرا نیافتم که به او اطلاع دهم که با پیشنهادش موافق نیستم .

– من نا امید بودم اما شب دزدی که جریان آدم دزدی را ترتیب دادم یک نفر از پسرهای ساکن کینگزپست . به نزد من آمد و از من کمک خواست . او بدنبال ماجرائی که در آن کاملاً بیگناه بود دچار دردسر شده بود و برای اینکه بتواند زندگی خود را به وضع شرافتمندانهای ادامه دهد احتیاج به کمک پولی داشت او به من قول داد که اگر پول را در اختیارش قرار دهم بقیه زندگی خویش را به زراعت و کار شرافتمندانانه بپردازد .

ما روز بعد در یک پارک با یکدیگر ملاقات کردیم ، و نقشه دزدی را با یکدیگر طرح کردیم . کینگ که کودک ماجراجوئی است از این بازی خوش آمده بود و من او را پیش یکی از

دختر عمه‌هایم که در نزدیکی پارک مزبور زندگی میکرد فرستادم .
— اما چه کسی این تلفن‌ها را میکرد ، اگر آن پسر نیز
شهر را ترک کرده بود پس ؟ .

— خود من ، یک بار از بیمارستان تلفن کردم و دفعات
دیگر از تلفن اطاق خودم استفاده میکردم که شماره جدگانمای
داشت . خوشبختانه وضع آپارتمان ما طوری بود که این کار به
آسانی امکان پذیر بود و من میتوانستم با تغییر دادن صدای
خود پیامهای دروغین را به اطلاع برسانم . بنظر می‌آمد که
این تنها راه چاره باشد . شما و فلیپ موقعیت را بهتر می‌کردید
زیرا هر دو با گوش دادن به تلفن خود را مشغول می‌ساختید .
— اما جعبه محتوی پولها را چه کردید ؟

— آنرا با چند تمبری که در کیف داشتم به آدرس خودم
پست کردم تا چندی بعد بدستم برسد .
— باید بگویم نقشه شما بی نظیر بود .

— نه کاملاً زیرا همین نقشه باعث شد که عمه هیتی از
شدت ناراحتی سخته قلبی کند و جان خود را از دست بدهد .

اما خوشحالم که لااقل توانستم زندگی پسرم کینگ را بعاین ترتیب نجات دهم .

یک ساعت بعد جفری فنزل سارا را ترک گفت و باخود گفت . براستی درد دنیا مواردی وجود دارد که حتی مرگ یک انسان به سعادت انسان دیگری ختم میگردد . هرچند که اگر سارا زودتر بفکرمی افتاد میتوانست عمده‌ی رانیز نجات دهد .

پایان

مردی در تعقیب من

=====

من تومی باید پسر بچه ۱۰ ساله‌ای هستم که موهای زرد رنگم دور تا دور صورتم را گرفته است ، پوست صورت و بدنم هم برار کک و مک است و به همین دلیل به " تومی خالدار مشهور " .
جنسام لاغر و کوچک است بسیار مرزورنگم از هر دری میگذرم و از هر پنجره‌ای بالا میروم و به هر خانه‌ای سرکنی می‌کنم . فصولترین بچه‌های محلمان از دست من بعباید و وقتی اسم تومی را می‌شنوید فرار میکنند . حالاحتی بزرگترها هم با من میانه خوبی ندارند .
بخصوص آقای " لانگر " پیر مرد چاقی که در همسایگی مامی هستند اوریشهای بلند و مشکی رنگی دارد بکروز که دارن نزدیکم رد مسد

فکر کرد و جغد زریک سا موعید با هم هماهنگ است لذا کاسماست
 زابروی مونس سراز بر کردم و تا چنمها بتر با باز کند پا بفرار گداستم.
 السد داد و فریاد او به نتیجهای نرسید ، اما بعد از دست مامان
 کتک مفصلی خوردم .

ار این فیصل کارها زیاد کردم ولی چند وقت پیش انعامی
 برایم اماد که شرط کردم هرگز فصولی نکم و بکار هماینها
 کاری نداسد با سم چون از شدت ترس بر دیک بود سکه کم
 و بپیرم جریان فصید از ای فرار است یکرور عصر همینطور که از سوی
 کوچمی گذشتم هوس کردم موهای فرمرو ببلند " اسفراید " دحبر
 یکی یکدان نمود در اند خام جاسون را بکم و خودم را بآآن
 آویزان کم ، آهسه آهسته مثل بکموت جلو رفتم و وقتی پشت
 سرش رسیدم بالا پریدم و موهایش را محکم کشیدم ، جیع و فریاد
 اُوبد آسمان رفت و مادرش از خانه بیرون دوید ، من خواستم
 فرار کنم که موفوق نشدم و پدر " اسفراید " محکم مرا گرفت و آنوقت
 کسان کسان به در خانه مان برد و چون مادر نبود مرا باز گرداند و در
 خانه خود در یک اطاق زیر شیروانی تاریک و کوچک حبس کرد .

بجهدهای اطاق رنگ ورورفته و درود یوارش پرازک بود و این نشان میداد که بد آنجا چندان توجهی ندارند. چندتکه تخته هم یک گوشه اطاق افتاده بود. روشنائی اطاق فقط از پنجره‌ای که رو به کوچه باز میشد تا میس میگشت و از آنجا هم که راهی برای فرار نبود چون میبایست مستقیماً از یک عمارت چهار طبقه بیائین می‌پریدم. من هم پس از مدتی که اینطرف و آنطرف زدم و از محکم بودن در خروجی مطمئن شدم به گوشه‌ای از اطاق رفته و دراز کشیدم. زیرا میدانستم مادرم برای دیدن عمه پیرش به دهی که در چند کیلومتری قرار داشت رفته و ناشب برنمیگردد. بهمین سفارش کرده بود که از خانه بیرون نروم. اما حالا در اطاق زیر شیروانی خانه خانم جانسون بودم. وقتی چشم را باز کردم غروب و هوای خفم‌ای توی اطاق پیچیده بود، چشمانم مالیدم و مدتی با طرف نگریستم. مثل اینکه همه از وجود من عافل بودند و هیچکس فکر نمیگردد "تونی" بیچاره نه‌این اطاق افتاده است. گویا کریه وزاری "اسفراید" بدجنس خیلی اثر کرده بود. باز هم شروع به کاوش کردم و ناگهان چشم به

پنجره کوچکی افتاد که روبه شیروانی باز میشد ، اول خواستم با پرش خودم راه پنجره برسانم ، اما دیدم امکان ندارد . آنگاه فوراً نمیتکی را که روی آن خوابیده بودم زیر پنجره کشیدم و چوبهای گوشه اطاق را روی آن چیدم و از آن بالا رفتم . وقتی به پنجره دست زدم و فریادی از خوشحالی کشیدم چون دیدم باز است و من میتوانم به آسانی روی شیروانی بروم . دستهایم را دو طرف پنجره گذاشتم تنهام را با کوشش تمام به سمت بالا کشیدم . اما چوبهایی که زیر پایم بود در رفت و من میان زمین و سمان ماندم ولی آنقدر کوشش کردم تا توانستم تنهام را بالا بکشم . خودم راه لبه شیروانی رساندم ، اول فکر کردم میتوانم راه بروم اما بعداً دیدم بلند شدن و پرت شدن توی کوچه یکی است ، لذا سینه خیز به طرف جلو رفتم و وقتی مقداری از دور شیروانی را طی کردم خسته و مرده همان جادراز کشیدم و به پنجره های خانه روبرو خیره شدم . خانه تاریک بود و هیچکدام از پنجره ها روشنائی نداشت . اما بعد از چند دقیقه یکی از پنجره های بالا درست روبروی همانجاکه

من خوابیده بودم روشن شد و یکمرد و یک زن وارد اتاق شدند . زن مرتب دستهایش را تکان میداد و مثل اینکه عصبانی بود و پیرمرد فریاد میکشید و او را به سکوت دعوت میکرد . اما بعد از مدتی که دید سرو صدای زن بلندتر شد جلورفت و یک کشیده محکم بصورتش زد . از هم به روی تخت خواب دراز کشید . فقط سراو را که از تخت بلند بود میدیدم ، چون بقیه تماشا آنطرف پنجره قرار داشت . مدتی گذشت و در اینمدت مرد روی یکصندلی نشسته و روزنامه میخواند و زن همانجا روی تخت دراز کشیده بود و لحظه به لحظه ساعت را نگاه میکرد . پس از مدتی هر دو از جا بلند شدند و حاضر و آماده ایستادند بعد در اتاق را باز کردند و یکعدهسهنفری از مردان قویهیکل و گردن کلفت وارد اتاق شدند ، آنها خیلی مودب جلوایند و نفرایستادند و مرد چیزهایی برایشان تعریف کرد . آنگاه زن باطاق دیگررفت و بعد از چندلحظه زن دیگری باهمان قدهیکل با تفاوت اینکه موهایش بور بود و لباسهای شیک و اشرافی زیبایی پوشیده بود وارد اتاق شد . همه باو نگاه تحسین آمیز کردند و مرد سرش را

تکان داد. گویا از او خیلی راضی بنظر میرسید. آنوقت اساردای
 بادت با او کرد و دستش را بسمت سرش برد و وقتی بائیس آورد
 یک کپه موی و رو براق در دستش بود و سرش با همان موهای فرمز
 رنگ نمایان شد. آنگاه لباسهای زیبایش را نیز یک بیک در
 آزدو باقیافه زندهای جلو مرد ایستاد. همه برایش دست
 زدند و بعد با هم مشروب خوردند. من فهمیدم او همان زن
 اولی است که با مرد وارد اطاق شده و کلاه گیس بسرش گذاشته
 است و لباسهایش را عوض کرده و عینک بچشمش زده است.
 مدتی گذشت دوباره مردی که صاحبخانه بود همه را جمع کرد و
 حرفهایی زد و آنها را بیرون فرستاد و بعد از اینکه خودش هم
 مدتی با زن صحبت کرد هر دو رفتند، من وقتی بخود آمدم
 دیدم از بسکه آنجا دراز کشیده ام تنهام خشک شده و دست و
 پایم خواب رفته اما از فرط علاقمای که بدیدن آنها داشتم
 احساس ناراحتی نکرده بودم.

خودم را بهر زحمتی بود از شیروانی آویزان کردم و پایم را لب
 پنجره یک اطاق گذاشته و از آنجا بداخل اطاق پریدم. اینبار

دیگر از پریدن بداخل نترسیدم . پایم کمی درد گرفت اما بروی خودم نیاوردم . در اطاق باز بود . فوراً از اطاق خارج شدم و خودم را بپله‌ها رساندم و پائین رفتم و یکسره راه خانه خودمان را پیش گرفتم . پایا و ماما را دیدم که مضطرب و دستپاچه دنبال من میگردند و بعد از اینکه مرا دیدند تا مدتی دعوا راه انداختند . منم مثل همیشه زار زدم و بجان هر دوی آنها قسم خوردم که دیگر از اینکارها نکنم و بموهای دخترها کاری نداشته باشم . تند تند شامم را خوردم و با عجله به اطاقم رفتم . آن شب تا صبح خوابم نبود و مرتب به فکر آن چند نفر و اطاق زیر شیروانی خانه آقای جانسون بودم . صبح زودتر از همیشه بیدار شدم و مودب و مهربان به پایا و ماما سلام دادم و آنچنان رفتار کردم که به آنها ثابت شد از خر شیطان پائین آمده‌ام و از تنبیهم صرف نظر کردند . تمام مدت روز فکر می‌کردم که چگونه میتوانم امشب راهم به تماشای اطاق همسایه های آقای جانسون ادامه بدهم ، از تصور اینکه پایا و ماما باز هم عصبانی شوند تنم می‌لرزید . آنروز بالاخره در مدرسه تصمیم را گرفتم و عصر

که بخانه رفتم همه هوش و حواسم راجمع کردم تا محل کلید را پیدا کنم . اول شب شام خوردم و برخت خواب رفتم . پاپا و ماما من را بوسیدم و خودم را بخواب زدم امام تمام مدت گوش بزنگ بودم که چه وقت آنها می خوابند . درست موقعیکه پاپا برای بستن درآپارتمان رفت من هم از جا بلند شدم و از اطاق بیرون آمدم و یگراست رفتم از سوراخ کلید دیدم که پاپا کلید را بالای در گذاشت . با خوشحالی بیرون آمدم و ساعتی بعد که همه بخواب رفته بودند خودم را بکلید رساندم . در را باز کردم و خارج شدم . وقتی به کوچه رسیدم نفس راحتی کشیدم و با پای برهنه و بسرعت خودم را به خانه جانسون رساندم .

از پله ها بالا رفتم قلبم تاپ تاپ میزد . از ترس اینکه مبادا در اطاق زیر شیروانی را قفل کرده باشند موبه تنم راست میشد وقتی بالای پله ها رسیدم ، دست پیش بردم و در را که بسته شده بود فشار دادم . خوشبختانه در باز بود فوراً وارد اطاق شدم و چند دقیقه بعد خودم را روی شیروانی دیدم . با هر زحمتی که بود بجای مخصوصی که از آنجایی توانستم اطاق

همسایه‌ها را بهینم رسیدم و چشمانم حیرت‌زده به آن اطاق مرموز دوخته شد. اطاق روشن بود و تنها مردمن دیشبی در آن دیده میشد. اما بعد از چند دقیقه در باز شد و زن با همان قیافه مخصوص از جلو و درمرد دیگر با بسته‌بزرگی که به کول میکشیدند پشت سر او وارد شدند. بسته را جلوی چشمان متحیرم بزمین گذاشتند و با اشاره مرد شروع به باز کردن آن کردند، زن با قیافه متکبر خود به آن نگاه میکرد و مرد هم دست دوستانش را میفشرد. وقتی بسته کاملاً باز شد میخواستم از ترس فریاد بزنم ولی به زحمت جلوی خودم را گرفتم. چون چیزی شبیه یک دسته موی هور و صاف و بعداً تنه یک دختر درون بسته پیچیده شده بود از آن خارج کردند و در گوشه‌ای قرارش دادند. زن مرتب بصورتش آب می‌پاشید و مردهایکی دوکشیده محکم باو زدند و چند دقیقه بعد او از جایش بلند شد و مدتی با اطراف، نگریست و شروع به گریه کردن نمود. اول زن سعی کرد با مهر بانی او را ساکت کند ولی او مرتب فریاد میزد، او چیزی میگفت و وقتی زن را میدید او را کنار میزد. من مدتی باین منظره نگاه

کردم و چون دیدم آنها بجز مرا کتک میزنند تا ساکتش کنند دیگر نتوانستم بنشینم ، شاید اگر این دختر بچه کوچک همسایه ما بود من خیلی میل میکردم موهای صاف و بورش را از عقب سر بکشم ، اما چون حالا باین وضعیت افتاده بود دلم برایش میسوخت و آرزو میکردم که بتوانم او را نجات دهم . چند دقیقه دیگر صبر کردم و بعد با سرعت و بدون فکر از آنجا بلند شدم آنقدر غصه دار بودم که دیگر بوضعیت و موقعیت خودم فکر نمیکردم . شاید سروصدائی هم موقع خارج شدن از منزل جانسون بلند کردم و بهتر ترتیب بود خودم رابه خانه رساندم . آنشب هم تا صبح نخوابیدم .

صبح زود بعدرسه رفتم و عصر که بمنزل برگشتم از فرط بیخوابی و فکر چشمانم سرخ و متورم شده بود . وقتی بخانه رسیدم یکسر باطاقم رفتم و بازهم راجع به او فکر کردم ، اما بعد از شام که پاپا روزنامه را بدست گرفت یکمرتبه فریاد زدم — من ! او را می شناسم ، من میدانم او کجاست . چون پاپا بلند بلند شروع به خواندن مقالهای راجع به گم شدن یک دختر بچه

کرده بود و مرتب بمن میگفت خوب گوشهایت را باز کن ببین شیطنت کردن بچه عاقبت بدی دارد ، اما من که گوشم بدهکار نبود روزنامه را از دست پایا قاپیدم و به عکس دختر بچه که همراه با مادرش بود خیره خیره نگاه کردم . مادرش درست مثل همان شکلی بود که زن خودش را درست میکرد و عکس پهلوی او هم همان دختر کوچولوی دیشبی با موهای بور و بلندش بود من گفتم .

– پایا بخدا من میدانم او کجاست ، حاضرم بدون آنکه مزدگانی بگیرم جایش را نشان دهم و او رانجات بدهم . اما ماما و پایا به التماس های من گوش نکردند و با دعوا و اوقات تلخی مجبورم کردند که ساکت شوم و به بهانه اینکه خسته هستند و حوصله شوخی کردن ندارند از اطاق بیرونم کردند . من پس از مدتی بحال دختر کوچولو گریه کردم خوابم برد . صبح روز بعد مثل همیشه از در منزل خارج شدم . اما بعوض این که بمدرسه بروم کتابهایم را زیر بغلم زدم و صاف بسمت منزل جانسون رفتم . بهوای بازی کردن مدتی آنجا بودم و با استفاده

از یک فرصت کوتاه کیفم را به گوشه‌ای گذاشتم و به سمت شیروانی فرار کردم تا ظهر برای دیدن دختر کوچولو آنجا ماندم اما موفق نشدم درست موقعی که دیگر تصمیم ببرگشتن داشتم چهره‌فشنکش با همان موهای بور و بلند پشت پنجره بچشم خورد. دختر با هوشی بود چون سرعت متوجه من شد. خیلی دلش میخواست با من حرف بزند، اما در و پنجره بسته بود و من نمی‌توانستم چیزی بشنوم. پس از مدتی که لال بازی در آوردم میتوانستم بزحمت اسمش را بفهم همان "کاتی" بود که در روزنامه دیشب پاپا خوانده بود. دیگر اشکام از بین رفت سرعت پائین آمدم و باولین پاسبانی که رسیدم روزنامه را نشان دادم و گفتم میدانم او کجاست، همان جانی اطاق روبروی شیروانی منزل جانسون است. اما پلیس نگاه مغرورانه‌ای بمن کرد و بعد از اینکه خیلی اصرار کردم گفت اگر زیاد حرف بزنم مرا به عنوان بچه‌ای که سربس پلیس میگذارد تحویل کلانتری خواهد داد. من عصبانی و ناراحت به منزل رفتم و بی‌پا و ماما هم چیزی نگفتم. چون ممکن بود بعنوان یک دیوانه به تیمارستان ببرندم. ولی خودم

از گوشش باز نماندم و نزدیک غروب بهوای آوردن کتابهایم بمنزل جانسون رفتم و چون دیدم کسی متوجه من نیست یکسره بجای همیشگی خودم رفتم و دختر کوچولو را منتظر دیدم . مدتی با او حرف زدم تا توانستم نام فامیل و آدرس منزلشان را به فهم ، تصمیم داشتم بخانه خودشان بروم و مادر و پدرش را مطلع کنم ، اما ناگهان قیافه زن راپشت سر او دیدم که بکناری زدش و خودش جلوی پنجره ایستاد . کمی بعد سه نفر مردهم پیدا شدند و با قیافه های غضبناک بمن نگاه میکردند . من روزنامه را که در جیبم بود درآوردم و به آنها نشان دادم و آنها مثل اینکه ماتشان ~~مرد~~ شده باشد مدتی بمن نگاه کردند و بعد پنجره را باز کردند و یکی از آنها از پنجره بالا آمد و خودش را بر سرعت بروی شیروانی خانه رساند من مرگ را جلوی چشم دیدم ، چون او با چنان سرعتی می آمد که پیش از آنکه بتوانم باطاق جانسون برسم لای دست و پای او له میشدم . اما منم فوراً دست و پایم را جمع کردم و خودم را باتنه بروی شیروانی کشاندم . من تازه جلوی پنجره رسیده بودم که او را روی شیروانی رسید . اما

اما خوشبختانه چون از من خیلی بزرگتر بود و شیروانی هم باریک بودنمی توانست خوب به جلو بخزد، من خودم را بداخل اطراف پرت کردم و با سرعت از پله‌ها پائین آمدم صدای رسیدن او را هم توی اطاق شنیدم و پس از چند لحظه او با پیراهن سیاهش جلوی جلوی در خانه جانسون ایستاده بود من میدویدم و از ترس قدرت هیچ کاری را نداشتم، وقتی دیدم او بدنبال من می‌آید. بسرعتم افزودم و ناگهان سینه به سینه پاسبان دیشمی خوردم، خیلی دلم میخواست می توانستم دو تا کشیدم محکم باو بزنم اما فرصت نبود، اگر حالا هم باو میگفتم این مرد را بگیرد، او دختر کنت را دزدیده است باور نمیکرد و فکر میکرد با او شوخی دارم. شاید هم کلاهش را با احترام آقای دزد از سر برمیداشت و از او معذرت میخواست و مراد یوانه خطاب میکرد.

تا در این فکرها بودم بوسط خیابان رسیدم و ناگهان مرد را در چند قدمی خودم دیدم. تراموا با سرعت نزدیک می شد ترامور بنزدیکی من رسیده بود و دستهای مرد نیز برای گرفتن

جثه کوچک من جلو آمده بود . در همین وقت با سرعت غیر قابل تصویری پشت ترامور را چسبدم و با آن حرکت کردم و مرا مرد را برجای گذاشتم . اما او هم زرنکی کرد زیرا دیدم که سوار تراموای بعدی شد . دستهای من کم کم از حس میرفت تراموای اولی مرا با سرعت با خودش میبرد و تراموای دومی مثل ازدهای شومی نزدیک میشد . چراغهای آن چشمانم را خیره کرده بود و کم کم سرم گیج میرفت ، اما با بیاد آوردن قیافه معصوم دخترک ، شجاعت غیر قابل تصویری در دلم بیدار شد خوشبختانه در این موقع تراموا از سرعت خود کاست و خودم را از پشت تراموا کندم و بوسط خیابان پریدم ، اما چون نزدیک ایستگاه بود چند قدم بعد مرد پیراهن سیاه هم پیاده شد و به آسانی مرا پیدا کرد . من دیوانه وار بطرف دیگر خیابان دویدم ماشین ها ترمز کردند .

و شاید یکی دوتای آنها بهم خوردند ، مرد با سرعت بدنالم میدید . مهمن تاجائی که انرژی داشتم با سرعت پاهایم میافزودم ، کم کم مردم متوجه ما شده بودند و او که

توجه آنها را دیده بود داد میزد . پسر من . جانی بایست . من
 میگفتم . پسر منو نیسنم . . . تو دزدی . . . تو آن دختر بچه
 کوچولو را دزدیدی . . . و او باقیافه یک پدر حق بجانب در
 تعقیبم بود .

یکنفر خواست مرا بگیرد و بدست او بدهد . از جنگالش
 فرار کردم و یکسره از در ابست بلندی که جلوی ساختمان یک
 عمارت بسته بودند بالا رفتم . او هم به دنبال من آمد . چشمانش
 بطور وحشتناکی میدرخشید و میدانستم که در دل آرزو میکرد -
 یکاش یک قدم جلوتر بود و دستش را بمن میزد و از بالای دار
 بست پائین پرتم میکرد .

من مثل یک مارمولک کوچولو با سرعت بالا میرفتم و مردم
 بمن نگاه میکردند و او در تعقیبم بود . بالاخره انرژی من تمام
 شد و سرم گیج رفت . قوای او بر من غالب شد . دستهایش را
 جلو آورد تا پای مرا بگیرد . اما لازم بود یک پله دیگر هم بالا
 بیاید . من بخودم فشار می آوردم که این پله را هم طی کنم .
 دستهای او نزدیک و نزدیکتر میشد و ناگهان از جلوی پاهای

من در رفت و بسمت پائین سرازیر شد . او با پیراهن سیاهش لای در بست آهنی گیر کرده بود و من بالای در بست ایستاده بودم . مردم خیابان مثل عروسکهای کوچولو بودند و گاه گاه جلوی پام چرخ میخوردند . پلیس فریاد زنان مردم را بسکوت دعوت می کرد و از من و مرد پیراهن سیاه که بعنوان پدرم میخواندم میخواست که مقاومت کنیم . گروه نجات بسرعت رسیدند و شروع بکار کردند اول او و بعد مرا در مدت کمتر از ۱۰ دقیقه پائین کسیدند و من که قوایم نزدیک باتمام بود باز هم مقاومت میکردم و شرح قضایا را موبمو میگفتم اما چون دیدم کسی بحرفهایم گوش نمیدهد و میخواهند مرا بدست قاتل بسپارند فوراً نشانی محل کار پدرم را دادم . او خودش را به کلانتر پلیس رساند و بدیدن من . مراد را غوش کشید و مرد که دیگر خودش را در چنگال پلیسی میدید اقرار کرد ، لحظهای بعد افراد پلیس از عقب و من از جلو بسمت خانه دزد همامی رفتیم . آنها وارد خانه شدند و من بسرعت خودم را به شیروانی مقابل اطاق رساندم تا جریان دستگیری دزدها را ببینم ، اما هر چه منتظر شدم خبری نبود و قنی از آنجا

پائین آمدم پدر و مادرم و دختر کوچولورا بایکدسته گل بانتظار
خودم دیدم . او گلها را بمن داد و مرا بوسید و منم آهسته
موهای بور و بلنندش را کشیدم و باهم خندیدیم . اما من شرط
کردم این آخرین باری باشد که موهای کسی را میکشم چون—
دیگر حوصله آرتیست بازی ندارم .

۲ جانباز

=====

جنگ چیز شومی است و برپاکنندگان آن نیز جز مثنی
دیوانه بیش نیستند .

ژنرال روسی در اتاقش بالا و پائین میرفت . چهارماش بر
افروخته و قیافماش خسته و عصبانی مینمود .

چند لحظه قبل بود که یکی از افسران ارشد لشکر وارد
اتاق او شده و گفته بود .

— قربان لینینگراد نمی تواند مقاومت کند . دیگر پایداری
بیفایده است . نیروهای ماکه بیرون از شهر سنگر گرفته اند مرتبا
عقب نشینی میکنند . شاید تا فردا و شاید هم تا همین امشب

نیروی ارتش متحدین وارد لینگراد شود، وضع ارتش مالحظه به لحظه وخیم تر میشود. توپخانه دشمن قدرت عجیبی دارد از آن گذشته نوز نیروی هوایی آنها وارد کارزار نشد ماست و مطوم نیست چنانچه نیروی هوایی به پشتیبانی از نیروی زمینی حمله خود را آغاز کند چه سرنوشتی در انتظار ما خواهد بود.

ژنرال دستور داده بود.

— یکبار دیگر به تمام جبهه ها سرکشی کنید متفقین ما بزودی خواهند رسید. اگر بتوانیم تا رسیدن نیروهای دوست پایداری کنیم بدون شک پیروزی از آن ما خواهد بود. ولی اجتناب را نباید از دست بدهید. در شهر اثر خطر بکشید و اعلام کنید که غیر نظامی ها هر چه زودتر شهر را تخلیه کنند و بطرف مسکو عقب نشینی نمایند.

اکنون ژنرال در اتاق خود قدم میزد و به سرنوشتی که دیر یا زود فرامیرسید می اندیشید آنها تمام تلاششان را برای حفظ لینگراد کرده بودند اما افسوس که نیروی متحدین از نظر وسایل جنگی خیلی بر آنها برتری داشت.

ژنرال پرده مقابل پنجره اتاقش را کنار زد و به خیابان —
نگریست ، به شهر خاموش و غمزه و به مردمی که با کامیونهای
ارتشی شهر را تخلیه میکردند و میرفتند . تا غروب آفتاب ، شهر
خالی میشد ، ژنرال در درون احساس شادمانی کرد و زیر لب
گفت .

— لافاقل توانستم مردم را نجات دهم . . .

غروب فرارسید ، تمام نیروهای آنان بداخل شهر عقب
نشینی کرد ، حالالینگراد بصورت دژ مستحکم غیر قابل نفوذی
درآمده بود . ارتش روسیه دور تا دور شهر حلقه زده و چنان از
شهر مواظبت میکردند که هیچ جنبدهای نمی توانست تا دو یست
متری شهر برود . آلمانها به نحو عجیبی دچار اشکال شده
بودند .

چند بار شجاعانه حمله کردند و تا به نزدیکی شهر پیش
رفتند ، ولی کاری نتوانستند انجام بدهند چون به محض نزدیک
شدن ، بارانی از آتش بروی آنها میریخت . چند تانکی هم که
سعی کردند خط محاصر را بکشند با پرتاب نارنجک منفجر شدند .

هوا تاریک شده بود که نیروی هوایی آنها به کمکشان شتافت و لینگراد عرق آتش شد . هر بمبی که از هواپیما پائین می‌آمد ، قسمتی از شهر را ویران می ساخت آتش در شهر شعله می‌کشید و مانند روز ساختمانهای نیمه ویران را روشن میکرد . ژنرال روسی در میان دود و آتش به تمام قسمت ها سرکشی میکرد ، با فرماندهان آنها مذاکره میکرد و به آنان امید میداد که تا صبح نیروهای آمریکائی به کمکشان می‌شتابد . نیروی هوایی آلمان هم کاری از پیش نبرد .

روسها سرسختانه مقاومت میکردند . فکری بخاطر فرمانده آلمانی رسید ، دستور داد تمام کامیونها ، جیپها ، تانکها زرم پوشها و سایر وسایل موتوری رلا تخلیه کردند . در هر کدام از این وسایل فقط راننده آن باقی ماند . آنگاه این نیروها در قسمت شمال شرقی لینگراد توقف کردند .

نیروهای روسی در تاریکی شب با کمال دقت و توجه از روی نور چراغهای وسایل زرمی ، این نقل و انتقال را تحت نظر گرفته بودند . فرمانده آلمانی به نیروهای پیاده دستور داد بطرف

غربی بروند . ولی طوری در تاریکی حرکت کنند که دشمن متوجه نشود .

سه ساعت از نیمه شب گذشته بود که نیروهای آلمانی در شمال غربی آماد محمله بودند . و نیروی موتوری آنها در قسمت شمال شرقی متمرکز شده و منتظر فرمان بودند هیچکس نمیدانست که فرماند چه نقشهای کشیده است و چه خیالی در سردارد . برای آنها عجیب بود که تانکها ، زره پوشها ، جیب ها و کامیونها فقط بایک راننده در یکجا متمرکز شوند در حالیکه نیروی پیاده که به تمام این وسایل احتیاج داشت پیش از دو کیلومتر آنطرفتر توقف کنند . فرمانده با صدای بلندی گفت .

— دونفر داوطلب می خواهم . . . می خواهم آنها راه ماموریت مرگ بفرستم . . . ماموریتی که شاید هرگز از آن باز نگردند .

. . . بهر حال ما باید پیروز شویم ، اگر شکست بخوریم همما . . . توجه کنید چه میگویم ، همه ما بدون اینکه یکنفرمان زنده بماند اینجا ، و در زیر خاک دشمن مدفون خواهیم شد ،

ولی اگر دونفر داوطلب شجاع دستورات مرا بدرستی اجرا کنند بدون اینکه تلفاتی بدهیم این دژ مستحکم را تسخیر خواهیم کرد .

فرمانده ساکت شد . سکوت بر سر سپاه خسته و گرسنه چادر زد . همه سرها را بزیر افکنده بودند .

این حالت در تمام جبهه ها به چشم می خورد . همیشه سربازان از مردن تنها وحشت دارند . در حالیکه اگر کنار یاران خود باشند از مرگ نمی هراسند . در همان لحظهای که فرمانده میخواست از یافتن داوطلبی مایوس شود سربازی بلند قد و قوهیکل بنام "اهمر" از میان صف سربازان بیرون آمد و گفت .

— من داوطلبم

فرمانده دستی به شانعش زد و گفت .

— آفرین اهمر . . . تو از این لحظه به درجه گروهبانی

مفتخر میشوی . . . چنانچه از این ماموریت سالم برگشتی برای تقاضای مدال افتخار خواهم کرد و چنانچه . . .

فرمانده باز سکوت کرد . انگار ترسید دنباله حرفش را—

بزند، قدری بخود فشار آورد و آب دهانش را پائین داد و افزود .
 — و چنانچه شهید شدی تا زمانی که آلمان پابرجاست حقوق

گروهبانی توبه خانوادهاات پرداخت خواهد شد

هنوز بدرستی حرف فرمانده تمام نشده بود که سرباز دیگری

بنام " هانریش " درکنار " اهر " قرار گرفت و گفت .

— اهر . . . مادرتما این دوسالی که جنگ جریان دارد

درکنارهم بودمایم اکنون نمی توانم خود راقانع کنم که توتنها

باین ماموریت خطرناک بروی . . . مهمن باتو میایم . . . اگر

قراراست بمیریم چه بهتر که درکنار هم باشیم .

فرمانده باخوشحالی با او دست داد و گفت .

— هانریش تو نیز به درجه گروهبانی مفتخر میشوی .

بروید امیدوارم موفق و پیروز شوید . ماموریت شما اینست که ستاد

فرماندهی آنها را منفجر کنید .

فرماندهان آنها را بکشید . وقتی که نیروی پیاده نظام

ما از قسمت شمال غربی به شهر حطمی کنند شما با مسلسل جلوی

نیروهای روسی را بگیرید . . اگر نهم صاهت بتوانید مقاومت—

کنید، نیروی ما وارد شهر شده و کاررایک سره خواهند کرد . هنگامیکه شما ستاد را منفجر کردید و نارنجک بسمت شمال - غربی پرتاب کنید ، به محض انفجار نارنجک های فهمیم شما کار خود را پایان داد مایدو بلافاصله جمله عمومی را آغاز می کنیم "اهم" و "هانریش" دست های شان را بلند کردند و پاشنه های پوتین را بهم کوبیدند و فریاد زدند .

— هایل هیتلر .

و سپس در تاریکی براه افتادند . در همان موقع فرمانده آلمانی به نیروهای موتوریزه دستور داد چراغ های خود را روشن کنند و بدون اینکه از جای خود حرکت نمایند مرتباً گاز بدهند فقط دما تومبیل جیب هر ده دقیقه یک بار عقب و جلو بروند و دور بزنند و حرکت نمایند . فرمانده آلمانی همچنین دستور داد یکی از جیب ها را پر از مواد منفجره کنند و به محض اینکه روشنائی انفجار ستاد روسها را دیدند جیب بطرف جبهه دشمن حرکت کرده و وقتی نزدیکی سرگا آنها رسید راننده ، خود را به بیرون پرتاب کند .

همماین دستورات طی چند لحظه انجام شد هنوز هم به درستی هیچکس نفهمیده بود که فرمانده آلمانی چه خیالی در سر دارد و می خواهد چکار کند ، ناگاه نیروی روسها مشاهده کردند ، در تاریکی شب صدها چراغ اتومبیل در قسمت شرقی روشن شد و صدای گوشخراش آنها در نزدیکی لینگراد طنین انداخت هر ده دقیقه یک بار هم چندین اتومبیل وتانک وزره پوش دیگر به این وسائل اضافه میشوند . . افسران وفرماندهان روسی که هیچ انتظار نداشتند نیروئی که تا آن موقع از جنوب حمله میکرد اکنون از شمال شرقی حمله خود را آغاز نماید . دستپاچه ومضطرب شده و سراسیمه خود را به اتاق ژنرال فرمانده رساندند . یکی از افسران ارشد گفت .

— قربان منکه عرض کرده بودم مقاومت بیفایده است .

برای آنها نیروی کمکی رسیده ، هم اکنون صدها تانک و زره پوش از طرف شمال شرقی پیش میایند . شما از پنجره همیسن اتاق می توانید روشنی چراغ های آنها را تماشا کنید . ژنرال دوربین را از دست افسر روسی گرفت و از پنجره به بیرون—

نگریست . . آخداها . . وحشتناک بود . در تاریکی شب صدها تانک و زره پوش بطرف آنها پیش میامد و عجیب تر اینکه از حرکت چراغ ها چنین معلوم میشد که هر ده دقیقه یک بار به تعداد تانک ها و زره پوش ها افزده میشود ژنرال بلافاصله دستور داد تمام نیروها بطرف جبهه شمال شرقی رفته و سنگر بگیرند تا شاید بتوان جلوی سیل سربازان آلمانی را گرفت . این فرمان بلافاصله اجرا شد و تمام نیروهای روسی بطرف شمال شرقی حرکت کردند به محض اینکه قسمت جنوب و شمال غربی تخلیه شد و بدون نگاهبان ماند ، دو سرباز آلمانی خود راه شهر رساندند . در خیابانهای شهر نیمه ویران که حالا دیگر بیشتر به یک خرابه تاریخی شباهت داشت تابه یک شهر ، سربازان روسی رفت و آمد میکردند . هر لحظهای که میگذشت برای دو سرباز آلمانی که لباس نیروهای خود راه تن داشتند و روی بازوهایشان علامت آلمان هیتلری دیده میشد خطری بزرگ در پی داشت . خطر مرگ و نابودی .

"هانریش" و "اهمر" در حالیکه سعی میکردند خود را

پشت دیوارهای نیمه فروریخته پنهان کنند بطرف جلو میرفتند .
 آنها نمی دانستند که ستاد در کدام قسمت قرار دارد و به کجا باید
 بروند . چارهای نبود جز اینکه دست بکار خطرناکی بزنند .
 "اهم" به "هانریش" گفت .

— هانریش . . . ما بیهود مدر شهر سرگردانیم . با این ترتیب
 که ما جلو میرویم تا نیم ساعت دیگر و سها به وجود مایی خواهند
 برد و دستگیرمان خواهند ساخت . هانریش شانمایش را بالا—
 انداخت و جواب داد .

— فعلا که چارهای نداریم . . باید هرطوری شده ستاد را
 پیدا کنیم . اهم که در یک خرابه بطور سینه خیز خوابیده بود گفت .
 — من فکری به خاطر م رسیده است " آن مرد نظامی راسی
 بینی که آن طرف خیابان قدم می زند ، بدون شک او منتظر اتومبیل
 ارتشی است که او را یا به جبهه برساند یا به ستاد بیاورد دستگیر
 کنیم و از او بپرسیم که ستاد در کدام قسمت شهر قرار دارد
 هانریش خندید . اهم با تعجب پرسید .

— چرا میخندی؟

— برای اینکه توهنوزیس از سال ها جنکیدن فکر درست،
کار نمی کند . به مرض اینکه ما این مرد نظامی رد دستگیر ساحیم
ماکه زبان روسی نمی دانیم چگونه از او خواهیم پرسید که ساد
در کدام قسمت شهر فرار دارد ؟

“ اهرم ” روی دو زانو نشست و تفنگش را روی خاک ها
گذاشت و گفت .

— گمان میکنم از یاد برده ای که من قبل از آغاز جنک
زبان روسی میاموختم .

هانریش سکوت کرد و اهرم ادامه داد .

— تو بلند شو پشت این دیوار خرابه کمین کن . منم—
همین جا روی خاک میخوابم و ناله میکنم . وقتی مرد بالای
سر من رسید . تراز پشت سر لوله تفنگ را به پشتش بچسبان و
مجبورش کن که اسلحه اش را زمین بیاندازد . آنوقت من از او
سؤال میکنم .

هانریش بایک خیز خود را پشت دیوار خرابه رساند و اهرم
با صدای بلند شروع به ناله کرد و مرتبانه زبان آلمانی کمک

میخواست .

گروهیان روسی که واقعا منظر رسیدن انومبیلی بود ، نا سدن ناله آهیم به زبان آلمانی درعجب و حیرت فرورفت کدیگ آلماسی در شهر لنینگراد چه میکند ؟ . با احتیاط بطرف خرابه به راه افتاد ، هرچه نزدیکتر میشد صدای ناله با وضوح بیشتری سیده میکتب . گروهیان روسی قدم به داخل خرابه گذاشت و مشاهده کرد ، مردی که لباس سربازان آلمان را به تن دارد روی زمین افتاده و ناله میکند . چشمان گروهیان روسی ارجحونحالی برق زد حتما ژنرال فرمانده به خاطر دستگیری این سرباز آلماسی باو مدال میداد . اسلحه کمربندی خود را کشید و جلورفت و روی سر سرباز آلمانی خم شد و فریاد زد .

بلند شو .

اما سرباز آلمانی بی توجه به فرمان او همچنان مثل مسار زخمی به خود می پیچید و ناله میکرد . گروهیان روسی تصور کرد که سرباز آلمانی حرف او را نمی فهمد و از زبان روسی چیزی نمیداند . بهمین دلیل یک قدم جلورفت و بالگدبه پای سرباز آلمانی کوبید و مجددا فریاد زد .

— باتو هستم... آلمانی کثیف بلند شو. در همین موقع، لوله تفنگی را پشت گردن خود احساس کرد. صدا در گلویش گره خورد. وحشت تمام وجودش را پر کرد. زانوهایش لرزید. اهمر که زیر چشمی مواظب او بود وقتی دید هانریش مأموریت خود را با موفقیت انجام داده است سرعت از جا بلند شد و به زبان روسی گفت.

— دوست من اسلحه‌ها را زمین بیاورد و اگر دلت می‌خواهد زنده بمانی هر چمی پرسم درست جواب بده.

سرباز روسی بالکنت زبان پرسید.

— شما... شما کی هستید... چی می‌خواهید؟ اهمر خندید.

— پس شجاعت کجا رفت؟ چرا ناساز نمی‌گویی؟ چرا مسخره نمی‌کنی... بلبل زبانت تمام شد...

و بعد با کمال خشونت مشت محکمی به دهان گروه‌بان روسی کوبید و گفت.

— ستاد کدام طرف است؟

گروهبان روسی که به کلی خود را باخته بود بدون اندکی مقاومت با انگشت ستاد را نشان داد و گفت .

— آنجا . . . دیشب ستاد راه نزدیک دروازه خروجی شهر ، به خانهای کهدیوارهایش از آجر قرمز می باشد منتقل کردند .
 " اهرم " اشارهای به " هانریش " کرد و هانریش با قنداق تفنگ ضربهای سخت به گردن گروهبان زد . بطوریکه او بدون سر و صدا روی زمین در غلتید . " اهرم " گفت .

— برای احتیاط بدن نیست که من لباس های این گروهبان روسی را به تن کنم ، شاید بدرد ما بخورد . آنوقت سرعت گروهبان را برهنه کرد و خودش هم لباسهای آلمانی را بیرون آورد و —
 لباسهای گروهبان روسی را به تن کرد و هر دو با احتیاط بطرف ستاد براه افتادند .

ژنرال روسی با فرماندهان جبهه های مختلف دوریک میز نشسته بودند و باهم مشورت میکردند ژنرال گفت .

— نمیدانم چرا آلمانها تمام قوای خود را در قسمت شمال

شرقی متمرکز کرده اند ؟

همان افسر ارشدی که خبر داده بود مقاومت بیفایده است
با غرور خاصی گفت .

— قربان برای اینکه می‌خواهند با تمام قوا به یک قسمت
حمله کنند . خبرنگارانند که ما هم تمام قوای خود را با این طرف
منتقل کردیم . در همین موقع " اهرم " و " هانریش " به پشت
ستاد رسیدند و نارنجک‌های دستی را از جیب بیرون آوردند
و بادندان ضامن آنها را کشیدند و در یک لحظه نارنجک‌ها را
داخل محوطه ستاد انداختند . ناگهان صدای مهیبی برخاست
و درودیوار فروریخت . سقف روی سر ژنرال و فرماندهان روسی
پاشین آمد . هانریش و اهرم با سرعت ودوان ودوان از ستاد دور
شدند و دونارنجک در جهت مخالف ستاد منفجر کردند .

فرمانده آلمانی به محض اینکه شعله‌های آتش را دید ، فرمان
حمله را صادر کرد . سیل لشکریان آلمان از طرف شمال غربی
که به دفاع بود بداخل شهر سرازیر گشت . روسها که تازممتوجه
شده بودند چه حقایق خوردمانند . داشتند با سرعت از شمال
شرقی به طرف شمال غربی می‌رفتند که یک جیب با سرعت سرسام

آوری بطرف آنها حمله برد. آنها با کمال تعجب دیدند که اتومبیل که گاهی به چپ و زمانی بر راست متعایل میشود. چون هوا تاریک بود نتوانستند تشخیص بدهند که جیب بدون راننده و اصولاً بدون سرنشین است اتومبیل نزدیک آنها که رسید چند نفر آن را به رگبار مسلسل بستند، ناگهان جیب با صدای مهیبی منفجر شد. شدت انفجار به اندازه‌ای قوی بود که بیش از دویست نفر از سربازان روسی را مجروح کرد و به قتل رساند. سربازان سرآسیمه بطرف شمال غربی می رفتند. بدون اینکه متوجه باشند مقابل آنها دو نفر با مسلسل سبک نشسته‌اند. در تاریکی شب هانریش و اهرم بطرف آنها شلیک کردند. سربازان روسی مانند گندمی که از ساقه باداس درومی کنند، نقش زمین میشدند و وحشت و اضطراب آنها را دیوانه کرده بود. روی هم می غلتیدند و در تاریکی یکدیگر را هدف گلوله قرار میدادند. جنجال بزرگی پاشده بود. هیچکس، هیچکس رانمی شناخت. اهرم که لباس گروه‌بانان روسی را به تن داشت خود را در میان سربازان روسی انداخت بوومرت با فرمان میداد.

— عق نشینی کنید . . . عقب نشینی کنید . . . سربازان متوحش بهر طرف روی میاوردند . در این موقع هانریش یک گروهبان روسی را دید که بین سربازان فرما می دهد تفنگ را بطرف او نشانه رفت و ماشه را چکاند . گلوله صدا کرد در همان لحظه قوای آلمانها پیروز مندانه وارد لینگراد شد . تمام سرباز های روسی فرار کردند و شهر بدست آلمانها افتاد . هانریش در حالیکه عرق از سر و صورتش می چکید بایک چراغ قوه در میان خرابیها بدنبال اهمر می گشت اما از او خبری نبود . در همین موقع صدای نالمای توجهش را جلب کرد . در میان اجساد کشته شدگان ناگهان چشمش به اهمر افتاد .

گلوله های سینهاهمر را سوراخ کرده بود متوحش و پریشان بطرفش دوید و سعی کرد او را از روی زمین بلند کند . اهمر ناله کرد .

— نه . . . دیگر فایده ندارد . . . بگوارتش ما پیروز شد ؟

هانریش نفس نفس زنان گفت .

— بله . . . بله . . . ما پیروز شدیم . . . ما موفق شدیم . . .

لبخندی روی لبان اهمر نقش بست و چشمانش رویهم افتاد .

دیوار خیس

=====

آسمان به شدت میگریست . ابرتیرمای طساق آسمان را پوشانده و بارانش هممجا را خیس کرده بود . بدنبال یک رعد و برق شدید باران شروع شد . و هر لحظه تندتر میشد . صدای برخورد باران بر روی شیروانیها صدای ضرب گرفتن عدمای تنبک زرامی مانست و ریزش آب از ناودانها صدای دیگری بود که به این هیاهو میافزود . کم کم آب از کناره دیوارها راه گرفته و بسوی جوی آب پیش می آمد و از آنجا بداخل جریانی کماز آب باران بوجود آمده بود می پیوست . رهگذرها تک و توک در راه دیده میشدند . سرهای خود را لای بقیه فرو کرده و واقعا از شدت

باران حال فرار داشتند . میان آنها مرد لاغر اندام و نحیفی که مجبور بود چرخ خود را هم به جلو براند آهسته راه می‌آمد و طبعاً باران بیشتری می‌خورد . مرد بایک دست چرخ جاقوتیزکن خود را پیش می‌برد و با دست دیگر پسر کوچکش را بدنیال میکشید . پسرک شلوار کهنه سیاهی به پا داشت . کفش مندرسی با هایش را کم و بیش از رطوبت باران حفظ میکرد . پیراهن کهنه‌ای هم به لباس خود اضافه کرده بود .

کلاغها گاهگاهی زیر باران صدا میکردند و آوازشان با صدای ریزش باران در هم می‌میخت . هر چند قدم یکبار هم مرد از ته دل فریاد میزد .

— آئی ، چاقوتیز میکنیم ، قیچی ، قندشکن تیز میکنیم .

پسرک شش هفت سال بیشتر نداشت . از باران و سرما شکایتی نمیکرد . وقتی پایش را بر میداشت آبی که از لای درز کفشهایش داخل شده و دور پایش را گرفته بود سنگینی می‌کرد . وقتی پایش را زمین می‌گذاشت صدای فشرده شدن آب در کفش پارهاش را می‌شنید . پدر در باران غرق بود ، چرخ جاقوتیزکنی

را بجلو میراند . قطرات باران از موهای سرش به پیشانی و از آنجا بمیان ابروانش میریخت و چکه چکه به گونماش می افتاد . او به هیچ چیز فکر نمی کرد جز امید پیدا شدن یک مشتری زیر باران ، و در میان گل ولای کوچه پیش میرفت . پسرش را بدنبال میکشید و هر لحظه بی اراده هانش باز میشد و کلمات یکجور و یکنواختش سکوت کوچه را درهم می شکست .

در یک کوچه فرعی ، اول صدای چاقو تیزکن و بعد چرخش پیدا شدند و مرد و پسرش از خم کوچه ظاهر گردیدند . چند بچه که در زیر طاقی یک سکو جمع شده بودند سرک کشیدند و آنها را تماشا کردند . بچه ها دور آتش حلقه زده بودند و دستهای کوچکشان را گرم میکردند و در پناه طاق سکو ، ریزش باران را تماشا میکردند . عابرین در حالی که یقه خود را بالا زده بودند بسرعت میگذشتند و بعضی ها در پناه چتر ، خودشان را از باران در امان نگاه می داشتند . کوچه قدیمی بنظر میرسید و باران وقتی از دیوارها پائین می آمد مقداری گل ولای نیز با خود می ست و پائین می آورد . دیوار یک خرابه در زیر باران و سنگینی باران سرخم

کرده و دردش شکافی بوجود آورده بود پسرک آرزو کرد که یکس
 میتواندست او هم بمیان بچهها برود وزیر طاقی، دور آتش بنشیند .
 دستهای یخ کرده اش را گرم کند و در گفت و گوی بچهها شریک
 شود . مرد بهیچ چیز فکر نمیکرد جزیک " مشتری " که بیاید او
 را صدا کند . تا از مزد کاری که بعهدش گذاشته میشود خرج
 یکروز خانوادهاش را فراهم کند . وهمینوقت صدای باز شدن
 دری بهگوش رسید . زنی با چادری از لای در بیرون آمد و چاقو
 تیز کن را صدا کرد . مرد با خوشحالی آشکاری جواب داد و جلو
 رفت . زن چادری دستش را از زیر چادر بیرون آورد و قیچی براقی
 را بدست مرد داد .

— این را تیز کنی چند میگیری ؟

چاقو تیز کن نگاهی کرد و گفت .

— هرچه مرحمت کنید . . . زن اصرار کرد .

— مثلاً چقدر . . . ؟

چاقو تیز کن با تردید و ترس از اینکه مبادا قیمت گران زن

را منصرف کند جواب داد .

– دوتومن خوبه ؟ زن با تعجب گفت .

– واه چقدر گران .

و خودش میدانست که چاقو تیز کی هر قیمتی را میگفت در

هر حال همین جمله رامی شنید ، چاقو تیز کن علاوه کرد .

– زیر باران ، توی این سرما بگذارید ما هم یک لقمه نان

گیرمان بیاید .

زن نظاهر کرد که بابی میلی پذیرفته است در حالی که

ته دل می گفت .

– دوتومس هم پول است ؟ . و با اینحال اضافه کرد .

– پس بشرطی که خوب تیز کنی . چاقو تیز کن حرفی نزد

بایک لبخند رضایت آمیز او را دید که میان بچه ها کنار آتش

نشسته و دستهای کوچکش را روی شعله های سرخی که چون

سرنیزه های خونین بهوا سرمیکشید گرم میکند ، بچه ها زانوهایشان

راقفل کرده و پای آتش کز کرده بودند . بی آنکه از آمدن

باران ناراضی باشند ، فکر میکردند که اگر باران نمی آمد وسط

کوچه بازیهای بهتری میتوانستند بکنند .

مرد با خوشحالی پایش را بروی چرخ میفشرد و دستهایش را با قیچی عقب و جلو میبرد و پاهایش را تندتر و تندتر فشار میداد تا چرخش بهتر بگردد .

باران همچنان میبارید و آبی که از سر مرد راه گرفته بود گودیهای صورتش را طی میکرد و از چانه اش فرو میریخت . جرقه‌هایی که از سنگ چرخ بلند میشد برایش نور امید می محسوب میشد . پسر همچنان به بچه‌ها نگاه میکرد . آتش و گرما وجودش را در خود گرفته بود . دست کوچک او هم در میان دستهای سایر بچه‌ها روی آتش عقب و جلو میرفت . یکی از بچه‌ها تعریف میکرد و دیگران با علاقه گوش میدادند . مرد یک لحظه از فکر کار خودش غافل شد . خیالش در اطراف زندگی و آینده فرزندش متمرکز گشت . از میان بچه‌ها که دور آتش نشسته‌اند فردا هر کدام چه سرنوشتی خواهند داشت ؟ یقین پدر هیچکدامشان چاقوتیز کن نیست . هر کدام میتوانند با سعی و کوشش کاری بکنند که فرزندشان بجائی برسد آنها درآمد کافی دارند ، و میتوانند بچه خود را ب مدرسه بفرستند با و سواد یاد بدهند و یگذارند

که تحصیلاتش را ادامه بدهد بچه‌های آنها حتما بجائی میرسند .
 اما پسر من ، او چمگناهی کرده است ؟ باید به آتش من بسوزد ،
 باید بابد بختی من شریک باشد و روزی هم که من از دنیا رفتم
 جز این چرخ شکسته و یک دنیا بدبختی چیزی برایش سه ارث
 نخواهم گذاشت . همینوقت متوجه شد که حواس پرتی او کار
 بدستش داده است . سنگ چرخ او قیچی را بیش از آنچه باید
 تراشیده بود و نوک قیچی رابه کلی از میان برده و خراب کرده
 بود . چاقو تیزکن یکباره حالی شد .

دلش فروریخت و خسته و ناراحت عقب رفت که بدیوار
 تکیه کند و هنوز درست سنگینی خود را بروی دیوار نیانداخته
 بود که با صدای وحشتناکی دیوار فروریخت و لحظهای بعد از—
 مرد چاقو تیز کن ، تنها چرخ و دستهایش از زیر خاک بیرون آمد^۴
 بود که قیچی تیز و نوک شکستهای را در مشت میفشرد . بچه‌ها
 قصه را نیمه‌کاره گذاشتند و به تماشا آمدند ، لحظهای بعد اطراف
 مرد شلوغ شد و چند نفر از رهگذرها سعی میکردند او را از میان
 خاکها بیرون بیاورند پسرش بهت زده و حیران منظره را تماشا

میکرد .

زن چادری از خانه بیرون آمد یکدانه سکه دوتومانی درد دستش برق میزد تا منظره را دید چادرش را به جلوی چشمانش کشید . دوتومانی را آهسته در دست بچه گذاشت و با گوشه چادرش اشکهای پسرک را پاک کرد ، بچه همچنان حیران بالای جنازه پدرش نشسته بود و زل زل مردم را نگاه میکرد . یکی از رهگذرها روبه دیگران کرد و گفت :

— کار از کار گذشته است . و پسرک گویا از قبل این نکته را می دانست چون تعجیبی نکرد . مردم پاسبان خبر کردند و لحظهای بعد پاسبان سر رسید و مردم را از اطراف چاقو تیز کن کنار زد .

باران ، نم نم میبارید و خونهارامی شست پارچهای روی مردانداختند که منظره مرگش رهگذرها را ناراحت نکند و منتظر ماندند که مامورین قانونی از راه برسند .

پسرک حیرت زده ایستاده بود و تکان نمی خورد ، از زیر پارچه آب گل آلودی بارگه های خون خارج میشد و پسرک

نرم نرم اشک میریخت ، قیچی براق با نوک شکستماش لای –
گلها برق میزدو بازان همچنان نم نم می بارید .

پایان

حمله عقاب سفید

=====

حمله سرخپوستان لحظه به لحظه شدیدتر میشد . سرگرد
" ماکلن " مرتب از اینطرف به آنطرف میدوید و با فریادهای بلند
دستور میداد . چند ساعت بود که سرخپوستان مرتباً " حمله می
کردند و حدود ده نفر از افراد سرگرد کشته شده بودند ، درحالی
که عدد مای سرخپوستان مدافعین قلعه را سرگرم کرده بودند حدود
ده نفر از آنها خود را به پای قلعه رساندند و با تبر به در قلعه حمله
کردند . مدافعینی که پشت در قلعه ایستاده بودند ضربات تیر
آنها را می شنیدند . سروان " بیل - هارپر " با وجود زخمی که
در شانچپش بود هر لحظه در محلی قرار میگرفت و بسوی سرخپوستا
تیراندازی میکرد اما لحظه به لحظه بر تعداد سرخپوستان اضافه
میشد و حتی چند نفر از آنها خود را به بالای دیوار قلعه رسانده بودند

ویکی از آنها تبریدست به روی سروان " هارپر " پرید . سروان بایک جا خالی سریع از خطر جست و باد و گلوله سرخپوست مهاجم را از پا در آورد . در این موقع متوجه شد که فشار سرخپوستان روی در قلعه زیاد است . یکدفعه فکری بخاطرش رسید و از برج پائین آمد و به سه نفر از سربازان دستور داد طناب هائی به در قلعه ببندند . و چهار نفر اینطرف و آنطرف در بایستند و بفرمان او یک دفعه در قلعه را باز کنند و همینکه تعدادی از سرخپوستان داخل شدند در راه ببندند و آنها را زیر آتش بگیرند . پنج دقیقه بعد دستور او اجرا شد و سروان " هارپر " بالای برج رفت و به نگهبان دستور داد بر شدت تیراندازی بیفزایند که بقیه سرخپوست ها نتوانند داخل قلعه شوند . سرگرد " ماکلن " بی خبر از دستوری که سروان " هارپر " داده بود با سرسختی با مهاجمین می جنگید . نزدیک ظهر بود که سروان " هارپر " فرمان داد در قلعه را باز کنند . همینکه در قلعه باز شد سرخپوستان بداخل ریختند . و سربازان آنها را زیر آتش گرفتند و سروان " هارپر " بلافاصله فریاد زد . در قلعه راه بندید ، چهار نفر از سربازان شروع به بستن در قلعه

کردند. در این موقع عقاب سفید متوجه شد و به سوارانش دستور داد حمله کنند. در حالی که عده زیادی از سرخپوستان به ضرب گلوله مدافعین قلعه از روی اسب به زمین می غلتیدند تنها پنج نفر توانستند خودشان را به در قلعه برسانند، ولی زمانی رسیدند که در قلعه بسته شده بود. سروان "هارپر" در حالی که از زخم پیشانی اش خون بیرون میریخت از برج بالا رفت و سرگرد "ماکلن" با خشونت فریاد زد. کارا حقا قنای کردی اگر عقاب سفید زودتر می فهمید همه ما کشته میشدیم، بعد از این سعی کن بدون اجازه من دست به چنین کارهایی نزنی.

— اطاعت می کنم قربان. در این موقع یکی از دیده بانان فریاد زد. یک عده سرخپوست از پشت تپه ها ظاهر شدند.

سرگرد ماکلن دندان هایش را بهم فشار داد و گفت. در حالی که از عده ما لحظه به لحظه کمتر میشود به سرخپوست قوای کمکی میرسد، به بینم چطور است از پنج نفر زندانی که در اینجا هستند استفاده کنیم.

— قربان آنها جنایتکاران حرفه ای هستند و اگر دستشان به

اسلحه برسد چه بسا که مارابه سرخپوستان بفروشند .

— گمان نمیکنم ، چون در صورت پیروزی سرخپوستان آنها

هم جانشان را از دست خواهند داد ، بگو آنها را آزاد کنند .

سروان " هارپر " خواست حرفی بزند ولی سرگرد با اشاره

دست به او فهماند که دنبال ماموریتش برود و به همین جهت از

برج پائین آمد و به طرف زندان رفت . جلودر زندان یک نفر

نگهبانی میداد نگهبان به دستور سروان " هارپر " در را باز کرد

و " هارپر " نگاهی به پنج زندانی کرد و " فیلیپ " لبخند تمسخر

آزمیزی زد و گفت . احساس میکنم که به وجود ما احتیاج داری ؟

— متأسفانه همینطور است .

— ولیها باین سادگی به شما کمک نمیکنیم مگر قول بدهید

پس از پیروزی آزادمان کنید .

— من نمیتوانم قول بدهم و اصلادلم نمیخواهد شما مسلح

شوید و ترجیح میدهم که بدست سرخپوستان تکه تکه شوید ،

چون با جنایاتی که کرده اید و اقامت مستحق گشته شدن بدست

سرخپوستان هستید ، اما متأسفانه سرگرد " ماکلن " دستور داده

که از شما برای جنگ با سرخیوستان اسفاده شود راه بیفتید و گرنه مجبور میشوم بدون دادگاه شما را اعدام کنم .

— اینقدر سخت نگیر سروان ، بالاخره سرگرد " ماکلن " با تقاضای ما موافقت خواهد کرد . چند دقیقه بعد پنج زندانی حضور فرمانده رسیدند و سرگرد " ماکلن " گفت .

— خوب گوش کنید اگر به ما کمک کنید در صورت پیروزی گزارش خوبی درباره شما به واشنگتن خواهم فرستاد تا در مجازات شما تخفیفی قائل شوند .

" فیلیپ " نگاه تمسخرآمیزی به سروان هارپر کرد و گفت .
آقای سرگرد من قول شما را قبول میکنم حالا بگوئید به ما اسلحه بدهند .

سرگرد اشاره ای به هارپر کرد و او به یکی از گروهانها دستور داد اسلحه به آنها بدهد چند دقیقه دیگر زندانیان هم به جمع مدافعین قلعه پیوستند و پس از نیم ساعت یکی از آنها کشته شد و یکی دیگر هم سخت زخمی شد " فیلیپ " که احساس میکرد مقاومت بیهوده است فکری بنظرش رسید و آهسته خود را به " جاک " رساند

وگفت . اگر ما بتوانیم فرمانده " ماکلن " را به عقاب سفید تسلیم کنیم میتوانیم از مرگ نجات پیدا کنیم . " جاک " که وحشت زده شده بود نگاه تعجب آمیزی به او کرد و بعد آهسته گفت . هر کاری میکنی بکن چون لحظه به لحظه بر شدت حمله سرخپوستان اضافه میشود . " فیلیپ " نگاهی به سام کرد و او هم سرش را به علامت موافقت تکان داد . چند لحظه بعد " فیلیپ " به سراغ سرگرد " ماکلن " رفت و یکدفعه لوله تفنگ را به طرف او گرفت و گفت . مقاومت فایده ای ندارد تصمیم گرفته ام شمارا تسلیم سرخپوستان کنم و جان اهالی قلعه را از مرگ برهانم . سرگرد " ماکلن " فریاد زد . تو خیانتکاری دستور میدهم اعدامت کنند .

در این موقع سروان " هارپر " که صادی او را شنیده بود با عجله نزدیک شد ولی " جاک " لوله تفنگ را به طرف او گرفت و گفت . از جای تکان نخور و اسلحه ات را بیانداز . سروان " هارپر " دندان هایش را از خشم بهم فشار داد و " فیلیپ " فریاد زد . سام یک بیرق سفید تهیه کن . چند دقیقه بعد " جاک " بیرق سفید را آورد و فیلیپ گفت . برو جلوتر آنرا تکان بده . همینکه عقاب

سفید پرچم سفید را دید به جنگجویانش اشاره کرد که حملۀ را متوقف کنند. سپس فیلیپ به " جاک " گفت . پیش عقاب سفید برو و به او بگو اگر اجازه بدهد ما چهار نفر از اینجا برویم فرمانده قلعه را به او تسلیم خواهیم کرد . " جاک " با خوشحالی پرچم سفید را از سام گرفت و بطرف در قلعه رفت . نگهبانان که وضع را وخیم می دیدند در را باز کردند و " جاک " سواره بیرون رفت . یک ربع بعد برگشت و با خوشحالی گفت . عقاب سفید موافقت کرد .

— میدانستم او موافقت خواهد کرد ، حالا راه بیفت سرگرد .

طولی نکشید که تبهکار با زندانش از در قلعه بیرون رفت و پشت

سراو " جاک " هم از قلعه خارج شد ؛ در این موقع " سام " که

از رفتن رفقایش وحشت زده شده بود فریاد زد . صبر کنید تا من

بیایم . در این موقع گروهبان " فوکس " آهسته از پشت سر به

او نزدیک شد . " سام " که صدای پای او را شنیده بود بسرعت

برگشت و شلیک کرد و سروان ها ریز پشت سر به روی او پدیدو با

ضربه محکمی او را به روی زمین انداخت و از بالای برج بروی او

پرید . و چند دقیقه بعد با ضربات پی در پی مشت های سنگین خود او

را از یاد در آورد و به سربازان دستور داد او را به زندان ببرند . سپس با عجله از پله های برج بالا رفت و به سرخپوستی که با پرچم سفید نزدیک میشد چشم دوخت . سرخپوست با خوسردی به در قلعه نزدیک شد و سروان ها را پر دستور داد در قلعه را باز کنند . سرخپوست مفرورانه وارد قلعه شد و با انگلیسی نکنه بسنه ای گفت .

— اگر آزادی سرگرد را میخواهی باید قلعه را تسلیم کنی .

سروان " هارپر " لحظه ای اندیشید و بعد گفت . برو به عقاب سفید بگو که من قلعه را تسلیم نخواهم کرد . همینکه سرخپوست بیرون رفت سروان " هارپر " با تاسف نگاهی به سرگرد " ماکس " کرد و او فریاد زد . بخاطر من قلعه را تسلیم نکن . تمام سربازان صدای او را شنیدند و بغض گلوی سروان " هارپر " را گرفت و چند دقیقه بعد وقتی سرخپوستان سرگرد " ماکس " را تیرباران کردند چشمهای سروان " هارپر " پرازاشک شد و در حالیکه سعی میکرد به سختی خودش را کنترل کند به سربازان فرمان حمله داد تا غروب آفتاب جنگ سختی در جریان بود و سرخپوستان بدون کوچکترین موفقیتی عقب نشینی کردند ، ولی سروان " هارپر "

وسر بازانش که حالا با روحیه انتقام جویانه ای مبارزه میکردند تا صبح چشم برهم گذاشتند فردا صبح باز جنگ باشد تا ادامه پیدا کرد تا اینک سروان "هارپر" صدای شیبور قوای کمکی را شنید و طولی نکشید که "عقاب سفید" با دیدن پیش قراولان قوای کمکی دستور عقب نشینی داد و نیم ساعت بعد سرخپوستان در پشت تپهها ناپدید شدند. قوای کمکی چون عده شان برای تعجب سرخپوستان کافی نبود در قلعه مستقر شدند و سروان "هارپر" پس از شرح حادثه ای که اتفاق افتاده بود سیگاری روشن کرد و در دنباله صحبتش گفت سروان "موریسن" از این لحظه به بعد توفرمانده، این قلعه هستی، من باید بدنبال جنایتکاران بروم.

— ولی تو طبق مقررات نظامی نمیتوانی محل خدمتت را

ترک کنی.

— میدانم ولی نمیتوانم دو جنایتکاری رحم را آزاد به بینم،

حالا اگر در این معامله ضرر کنم و به دادگاه نظامی کشانده شوم

مهم نیست. نیم ساعت بعد سروان "هارپر" که لباسهایش را

عوض کرده بود از قلعه بیرون آمد و بطرف جنوب اسب تاخت.

او میدانست که یک شب ازدوجنایتکارعقب است و یقین داشت که آنها در اولین شهر بخیال اینکه همه افراد قلعه کشته شده اند استراحت خواهند کرد ، بهمین جهت به سرعت بطرف شهر " کریک فیلد " می‌تاخت . نیمه شب بود که به شهر رسید . شهر در سکوت فرورفته بود . سروان " هارپر " شب را در اصطبل گذراند و صبح زود به سوی مهمانخانه شهر رفت . صاحب هتل نگاهی به سروروی خاک آلود او کرد و گفت . معلوم میشود راه دور و درازی را پیموده ای ؟

— همینطور است ما سه نفر بودیم که مورد حمله سرخپوستان قرار گرفتیم متأسفانه من زخمی شدم و رفقایم از من جلو افتادند به بینم بتازگی دو نفر وارد شهر نشده اند .

— چرا امروز ظهر دو نفر به این هتل آمدند حرکاتشان میداد که از هفت تیربندهای حرفه ای هستند معذرت می‌خواهم قصد بدی از این حرف نداشتم . سروان " هارپر " که ناراحتی و وحشت او را درک کرده بود با صدای ملایمی گفت .

— حق باشماست ، من مدتی است دنبال آنها هستم به بینم

حالا کجا هستند؟

— اطاق شماره پنج . سروان " هارپر " برای اینکه او را مطمئن کند از جیبش رو قفای در آورد در حالیکه ترا به متصدی هتل میداد گفت - من سروان پهباد منظام قلمه " فورت ریور " هستم " فیلیپ " و " جاک " دو جنایتکار فراری هستند . حالا بگو برایم صبحانه بیاورند . سپس به طرف میزی که در گوشه سالن بود رفت و پشت میز نشست .

چند دقیقه بعد متصدی هتل صبحانه را آورد و با خونسردی مشغول خوردن صبحانه شد ساعت حدود ده بود که " فیلیپ " و " جاک " از پله ها پائین آمدند و همینکه به وسط سالن رسیدند سروان " هارپر " از پشت میز بلند شد و فریاد زد .

— تههکاران پست هیچ خیال میکردید مراد را اینجا ببینید؟
" فیلیپ " که او را شناخته بود بلافاصله دست به اسلحه برد و سروان هارپر چند لحظه زودتر از او شلیک کرد و متصدی هتل که جاک را می پائید همینکه دید او هم دست به اسلحه برد با تفنگی که در دست داشت شلیک کرد . گلوله " جاک " از بالای سر سروان ،

هارپرگذشت و خودش فریاد زنان به روی زمین افتاد .
سروان هارپرپس ازنگاهی به جسدتبهکاران به متصدی هتل
گفت . متشکرم شماجان مرانجات دادید . سپس اضافه کرد . حالا
میتوانم باخیال راحت به قلعه برگردم .

پایان

مرگ فروشان

=====

نامه مردی که خودرابه دارآویخته بودبه حدی عجیب و باورنکردنی بودکه آقای " های " بلافاصله " جری - کاتون " را احضارکرد ، و درحالیکه نامه وعکس ضمیمه آن رابه او میداد گفت .

— بنظرتو ممکنست ناپدیدشدن عدمای که تا بحال تلاش پلیس برای یافتن آنان به نتیجه ای نرسیده بااین نامهارتباط داشته باشد؟

" کاتون " که بادقت ناممرا خوانده بودنگاه دیگری بهعکس نمودوگفت .

— عکس زیادروشن نیست ، ولی بااینهمه "جان - اسمایل " قبل ازمرگ برای راحتی وجدانش توانسته تا حدودزیادی بهما کمک کند ، اگر دسته " مرگ فروشان " به کارشان ادامه دهند

مردم وحشت زده خواهند شد این شخص بنظرم آشناست ،گرچه این عکس باعجله گرفته شده ولی از زخمی که بالای ابروی چپ عکس دیده میشود بدون شک صاحب عکس بایستی "چارلی- براون" باشد .

- باتوهم عقیدام ، اومدتهاست که تحت تعقیب است ، ولی متاسفانه تابحال نهماونه پلیس کوچکترین مدرکی از او به دست نیاوردیم . فکری بنظرم رسیده توچندروزی ریشت را نتراش تاخبرت کنم .

کاتون در حالیکه با تعجب بر رئیسش نگاه میکرد خواست سوءال کند که " های " لبخندی زد و گفت .

- مطمئن باش دیوانه من شده ام ، برای ماموریتی که باید انجام دهی بعضی تغییرات کوچک در چهره ات لازم است . روز بعد " های " دوباره " کاتون " را احضار کرد و یک ساعت بعد کاتون در حالیکه مانند اشخاص در بدر و سرگردان بنظر میرسید طبق نقشه قبلی با " موریس " که از مخبرین " اف . بی . آی " بود در قسمت جنوبی شهر " فریسکو " وارد کافه محقری شد . بوی دود سیگار و ،

مشروبات ارزان قیمت مشام " کاتون " رامی آزد ، ولی او که میبایستی رل خراب را خوبی بازی میکرد دنبال " موریس " طرف میزی که اونزدیک میشد رفت ، مردی که پشت میز نشسته بود نگاهی به " موریس " کرد و پس از قهقهه بلندی گفت .

— توهنوزنده ای ...

— آره ولی وضع خیلی خرابه .

— ببینم این آسوپاس کیه ؟

— دنبال کار میگرده و اینطوری که تعریف میکنه فراریه .

پس سرش را نزدیکی تر برد و گفت . فکر میکنم بدر دگار تو

بخوره ...

" کالهن " نگاهی به قیافه کاتون کرد و گفت .

بشین ، بیا " موریس " این پنج دلار پیشت باشه اگر یارو خوب

از آب درآمد خدمتت را جبران میکنم .

همینکه " موریس " رفت " کالهن " چند لحظه به چشمان

کاتون خیره شد و بعد پرسید . از کدام شهر میآئی ، اصلا " واسه

چی به فریسکوا ومدی .

— قضیه اش خیلی طولانی مدتی در نیویورک بودم ، از جیب بری تا آدم دزدی و حمله به صندوقهای پمپ بنزین و از این جور کارها کردم ، اما دفعه آخری بدشانسی آوردم ، در این موقع " کالهن " حرفش را برید و با عجله گفت . پلیس وارد کافه شد ، نمیدونم دنبال کی میگردد .

طولی نکشید که پلیس به نقدی کنار میز آنها آمد و گفت . هی کالهن تو باز هم به کار سابقت که لخت کردن توریستها است شروع کرده ای .

— اشتباه میکنی سرکار .

— ولی توریستها قیافه ترا خوب بخاطر سپردماند ، ببینم این هم یکی از همدستاته . . .

در این موقع کاتون از جا پرید و طبق قرار و نقشه قبلی که با پلیس داشت مشتی بیرحمانه به او کوبید . پلیس تلوتلو خوران چند قدم عقب رفت و روی زمین افتاد . " کالهن " که باورش نمیشد به کاتون خیره شد و او فریاد زد .

— چراماتت برده عجله کن . . .

سپس هردو بطرف درکافه پریدند و طولی نکشید که در یکی از کوجه‌های تاریک ناپدید شدند. همینکه به جای امنی رسیدند " کالهون " در حالیکه نفس نفس میزد ، به دیوار تکیه داد و گفت .

— تو دیوانه شدی ، ببینم تو کی هستی که جرئت میکنی علنا با پلیس در بیفتی .

— گوش کن رفیق اسم من " لاری — هانت " است و از این کارها در نیویورک زیاد انجام داده‌ام ، همانطور که گفتم آخرین دفعه بدشانسی آوردم و مجبورم شدم پلیسی را مجروح کنم و بزنم بچاک ، خوب حالا کسی را سراغ داری که بتونه پول خوبی در مقابل خدمتی که برایش انجام میدم بده . . .

" کالهون " فکر کرد و گفت . معلوم میشه جوان بیباک و زرنگی هستی ، امشب به منزل من بیایم شاید بتوانم کاری واست درست کنم ، شب بعد کالهون او را به کافه‌ای که در قسمت شرقی شهر بود و با کافه قبلی چندان تفاوتی نداشت برد و او را به " چارلی براون " که در اطاق خصوصی کافه با چند نفر از دوستانش بوکر بازی میکرد معرفی نمود " چارلی " بدون اعتنا به آنها به بازی ادامه داد ،

نیم ساعتی از این موضوع گذشت و "کاتون" بالحن خشم آلودی گفت . چارلی اگه کاری برای من نداری مرخص میشم .

" چارلی " از زیر چشم نگاهی به او کرد و یکی از بازیکنان آهسته از جای بلند شد و با سرعتی باور نکردنی کاردی از جیبش بیرون آورد و چند لحظه بعد کاردی زوزمکشان از کنار صورت "کالهون" گذشت و به دیوار نشست کاتون سری تکان داد و با خونسردی بطرف دیوار رفت و کاردی را با یک فشار قوی بیرون کشید ، و بلافاصله آنرا پرتاب کرد . کاردی با صدای خشکی در چند سانتیمتری لبه میز همانجائی که پرتاب کننده کاردی ایستاده بود فرورفت و کاتون با خونسردی گفت .

یادت باشه ، دفعه دیگه از این شوخیها نکنی ، خوب چارلی حالا کاری داری بهمن بدی یا پیش کسی برم که دل و جرئتت بیشتر از تو باشه .

چارلی فکری کرد و بعد ورقها را روی میز ریخت و گفت . پسر ازت خوشم آمد ، " کالهون " بگو ببینم اون کیه ؟

— بهتره خودش برات تعریف کنه ، یکساعت بعد چارلی پس

از سوءالات متعددی به او گفت .

— راستش در حال حاضر برایت کاری ندارم .

— تو یک ترسوی بی‌مصرفی ، در حالیکه "کالهنون" میگفت

کارهای بزرگی میکنی ، قبل از اینکه چارلی حرفی بزند ، یکی از

همدستان " براون" از جاجست وگفت .

— رئیس اجازه بده دنده هایش را خرد کنم .

— بد پیشنهادی نیست راستی لاری حاضری شرط به بندی؟

— تا شرط چی باشد .

— اگر در مبارزه با آل پیروز شوی میتوانی به دسته ماملحق شوی

در غیر این صورت دولت باید خرج دنده‌ها و استخوانهای شکست‌ها

را بدهد .

کاتون نگاهی به مرد غول پیکر کرد و چون چاره‌ای نداشت

قبول کرد و "آل" بدون لحظه‌ای درنگ به جلو پرید و مشت

سنگینش با فاصله کمی از کنار صورت کاتون گذشت . آل کما انتظار

این عکس‌العمل ماهرانه را نداشت در حالیکه می‌فرید بالگد میز

را از سر راه خود دور کرد ، و برای بار دوم مشتری را فرود آورد ، کاتون

با جلاکی زمین نشست و مشت محکمی به شکم او کوفت ، آل که در اثر جا خالی کاتون تعادلش را از دست داده بود نعره ای کشید و روی میز افتاد کاتون بلافاصله یک صندلی برداشت و محکم به پشت او کوبید ، " آل " ناله ضعیفی کرد و بیهوش بروی زمین غلتید . " چارلی براون " از تعجب چشمانش گرد شده بود . دوستان آل با نا باوری به کاتون خیره شده بودند کار آگاه بایی اعتنائی نگاهی به آل کرد و گفت .

– خوب چارلی نظرت چیست ؟

– پسر تو معرکه ای ، بچه ها برایش ویسکی بیاورید ، از این لحظه به بعد او جز دسته ما است .

همان شب " چارلی براون " او را به منزل صاحب بکدکان تابوت فروشی برد . صاحب تابوت فروشی از چارلی پرسید .
– از این مرد مطمئنی ...

– آره " کاروود " اما چند روزی باید آفتابی نشه ، سپس به کاتون گفت .

– وقتی کارها رو برآهش ، خبرت میکنم ، فعلا باید اینجا بمانی ،

آن شب کاتون پس از خوردن شام روی تختی که کنار چند تابوت قرار داشت، خوابید. دو روز بعد 'کاروود' به او خبر داد که چارلی ساعت دو نیمه شب خواهد آمد.

کاتون در حالیکه هزاران فکر در مغزش زیرورو میشد منتظر گذشت زمان بود. وقتی چارلی آمد کاتون خمیازه ای کشید و گفت: دیگه دارم خفه میشم.

— حوصله کن اگر کاری را که میگویم بخوبی انجام بدهی دو بیست دلار نصیبت میشود...

زودتر بگو چه کسی را باید بکشم...

تند نرو فقط با جان به آدرسی که میگویم میروی و تقاضای پنج هزار دلار میکنی، آن مرد مجبور است بپردازد، شروع کار فردا نزد یکیهای غروب خواهد بود.

روز بعد همینکه هوا تاریک شد "جان ریدز" سراغ کاتون آمد هر دو با اتومبیل عازم خیابان "نلسون" شدند. همینکه جان اتومبیل را کنار فروشگاههای نگاهداشت کاتون پرسید: روز روشن حمله به صندوق فروشگاه کارا حماقانه ای است.

— توخیلی سادمای ، ماموریتت ایناست که به ساختمان شماره ۱۱۲ بروی با آقای " چارتر " که صاحب شرکت صادرات میوه است ملاقات کنی ، و پنجهزاردلارازاوبگیری .

کاتون که هنوزنمیدانست موضوع چیست دیگر حرفی نزد ، وازاتومبیل پیاده شد ، همینکه منشی زیبای آقای " چارتر " از قضا و آگاه شد باهی اعتنائی گفت . آقای چارتر امروز ملاقات ندارند ، کاتون که فکری بنظرش رسیده بود از اطاق منشی بیرون آمد و در طبقه اول وارد کابین تلفن شد و شماره دفتر چارتر را گرفت و همینکه منشی گوشی را برداشت در حالیکه سعی میکرد صدایش را تغییر بدهد گفت . من از شرکت صادرات میوه جنوب صحبت میکنم فوراً به آقای چارتر اطلاع بدهید . . . طولی نکشید با لحنی که معلوم بود خیلی خوشحال است گفت .

— چه خدمتی میتوانم اجام بدهم . . .

کاتون بلافاصله گفت . یکی از نمایندگان آقای هانت برای عقد قراردادی نزد شما می آید ، امیدوارم توافق کنیم . . . سپس گوشی را گذاشت ، این بار وقتی کاتون وارد اطاق منشی

زیباشداودر حالیکه حیرت زده به اونگاه میگردکاتون رابدقتر
 آقای چارترراهنمائی کرد . کاتون بدون مقدمه گفت .
 — آقای چارتر برای موضوعی که خودتان میدانید باید پنج هزار
 دلار بمن بدهید .
 چارتر نگاه خشم آلودی به او کرد و بعد فریاد زد .
 — من برای آن کار بیست هزار دلار پول داده ام و یک شاهی
 اضافه نمیدهم .
 — بسیار خوب من پیغام شمارا به رئیس میرسانم ، سپس از
 اطاق او بیرون آمداز تلفن عمومی شماره تلفن "سالوی" رئیس
 " اف . بی . آی " فریسکورا گرفت و پس از چند دقیقه مکالمه
 گوشی را گذاشت و بی صبرانه چشم به در ورودی دوخت .
 ده دقیقه بعد مردی وارد ساختمان شد . کاتون که از روی
 مشخصات حدس میزد که باید یکی از مامورین " سالوی " باشد به
 اون نزدیک شد و گفت . کهریت دارید . . .
 — نه ، ولی میتوانید از فن دکمن استفاده کنید . سپس دست
 در جیبش کرد و بسته بیرون آورد . کاتون بسته اسکناس را در

جیبش گذاشت و با عجله از ساختمان شماره ۱۱۲ بیرون آمد .
 همینکه سوار اتومبیل شد جان پرسید . خیلی طول کشید ؟
 - اگر آنجا بودی میدیدی که چارتر چقدر سرسختی میکرد ،
 ولی بالاخره موفق شدم ، همان شب " چارلی - براون " دو بیست
 دلار بابت کاری که کرده بود به او انعام داد و بقیه شب راه بازی
 پوکر مشغول شدند . آخر شب کاتون به دستور " چارلی " به منزل
 " کاروود " رفت . صبح روز بعد تازه صبحانه خود را خورده بودند
 که تلفن زنگ زد . " کاروود " گوشی را برداشت و پس از مکالمه
 کوتاهی گوشی را روی تلفن گذاشت و به کاتون گفت . براون از
 تو خواسته که ما شب ساعت ده به منزلش که در خیابان پارک هام
 شماره ۱۴ است بروی .

کاتون به سختی خوشحالی خود را پنهان کرد و بی صبرانه
 منتظر گذران وقت شد . منزل براون در محله‌ای دور افتاده و
 خلوت بود ، کاتون وقتی جلوتر منزل رسید نگاهی به اطرافش
 کرد و بعد زنگ در را به صدا درآورد . بعد از چند بار زنگ زدن همینکه
 متوجه شد کسی در را باز نمیکند فشاری به در داد و در حالیکه باز

بودن در متعجب شده بود با احتیاط داخل حیاط کوچک ساختمان شد ، تراس ساختمان با نورضعیفی روشن بود . چارلی سرش روی میزخم شده گوئی بخواب رفته بود . کانون آهسته به او نزدیک شد اما همینکه لکه خونی را پشت سر او دید فهمید که کسی که میتوانست از او اسرار زیادی را بدست آورد گذشته شده ، خواست برگردد که صدائی از پشت سرگفت . از جای تکان نخور ، کانون آهسته سرش را برگرداند . در اینموقع چراغهای پایه بلند حیاط روشن شد و کانون سه نفر اکه هفت تیر بدست به او خیره شده بودند دید ، ولی بدون اینکه خود را ببازد با خونسردی گفت .

— چرا براون را کشتید؟

— برای اینکه به ما خیانت میکرد ، به بینم توبه او خیلی

علاقمند بودی . . .

— حرف احمقانه ای میزنی من فقط به پول علاقه دارم ،

حالا او مرده اگر شما کار خوبی که پول حسابی عایدم کند داشته

باشید ، حاضرم خودم را به آب و آتش بزنم .

— تعریفت را شنیده بودم ، ولی باید آزمایش کوچکی بدهی ،

دنبالم بیا .

چند دقیقه بعد کاتون کنار مردی که معلوم بود رئیس جدید است داخل اتومبیلی که پشت دیوار منزل براون پارک شده بود شد و اتومبیل با سرعت بحرکت درآمد . یک ساعت بعد آنها وارد منزل " کاروود " شدند و " کاروود " در حالیکه از ترس میلرزید با لکنت زبان گفت .

آقای " مور " فکر نمی‌کردم شما خصما به اینجا بیایید .

— خفه شو این مردم مثل سابق در منزلت خواهد ماند تا دستور

بعدی برسد ، همینکه آنها تنها شدند کاتون پرسید .

— مور رئیس دسته است ؟

— زیاد حرف نزن شامت را بخور و بخواب .

نیمه های شب کاتون ناگهان از خواب پرید و " کاروود " گفت .

رئیس تلفن کرد که ما موریتی را باید انجام بدهیم عجله کن چند

دقیقه بعد آنها تا بوتی را در اتومبیل متوفیات گذاشتند و از در منزل

بیرون آمدند . در بیست کیلومتری شهر اتومبیل وارد یک جاده

فرعی شد و کنار نهر کوچکی توقف کرد . " کاروود " با عجله از

اتومبیل پائین پرید و نور چراغ قوه را به اطراف انداخت . در چند متری کنار نهر جسدی افتاده بود . "کاروود" به کاتون گفت .
 من تا تابوت را آماده کنم تو جسد را به کنار اتومبیل بیاور .
 همینکه او دور شد ، کاتون با سرعت جیبهای جسد را گشت و کیفی را که یافته بود در جیبش گذاشت و جسد را بدوش کشید . یک ساعت بعد پس از اینکه جسد در تپه "مونت دیابلو" دفن شد آنها به شهر بازگشتند . وقتی کاتون مطمئن شد "کاروود" از خستگی بخواب رفته از منزل او بیرون آمد و از اولین کابین تلفن به "سالوی" تلفن کرد و در حالی که با عجله محتویات کیف مقتول را نگاه میکرد به سالوی گفت .

— اسم مقتول کریستین مک نیل است ، درباره او تحقیق کن و منزل کاروود را که در خیابان دهم شماره ۲۹ است مخفیانه تحت نظر بگیر . سپس گوشی را گذاشت و به منزل "کاروود" بازگشت .
 مرد تبه کار هنوز در خواب بود ، چند دقیقه بعد از ورود به منزل "کاروود" تلفن زنگ زد . کاتون گوشی را برداشت و مهر گفت .
 به لاری بگو بیاید .

کاتون وقتی صدای قطع تلفن را شنید به بخت خود لعنت فرستاد چون نمیدانست محل ملاقات کجاست به همین جهت بطرف اطاق " کاروود " رفت و با شدت او را از خواب بیدار نمود ، و همینکه پیغام " مور " را به او داد کاروود فریاد زد .

– چرا گوشی را برداشتی ، . . . و ؟

کاتون که بیش از این صلاح نمیدید هویتش را مخفی کند کارت شناسائی خود را درآورد و گفت .

– من جری کاتون مامور " اف . بی . آی " هستم ، بگو محل ملاقات و اجتماع مورودارودسته اش کجاست ، وگرنه به مجازات بزرگی محکوم میشوی ، کاروود که خودش را باخته بود آدرس مخفیگاه تبهکاران را گفت . کاتون بلافاصله دست و دهان او را بست و همینکه دردگان او را قفل نمود تلفنی به سالوی گفت .

– من مخفیگاه تبهکاران را پیدا کرده ام ، چند نفر را بفرست قبل از وقت ذرهرجائی که میتوانند خودشان را مخفی کنند ، چون میخواهم مامورین با ضبط صوت حرفهای او را یادداشت کنند .

سپس آدرس را به او گفت و گوشی را گذاشت . همینکه غروب شد از در عقب بیرون رفت و پس از کرایه کردن اتومبیلی به سوی مخفیگاه تبهکاران رهسپار گردید ، وقتی به جاده کوهستانی رسید کلبه ای را که نشانهاش را میدانست یافت و از اتومبیل پیاده شد ، همینکه به کنار کلبه رسید " ریدز " از پشت کلید اسلحه بدست بیرون پرید ، اما همینکه او را شناخت گفت .

— بروتو .

کاتون برای اینکه مطمئن شود سالوی و مامورین موفق شده‌اند از ریدز پرسید . از کی اینجا هستی . . .

— ما همیشه دو ساعت قبل برای اینکه مطمئن شویم کسی در این اطراف نیست مخفیگاه را زیر نظر میگیریم .

کاتون که خیالش راحت شده بود وارد کلبه شد و از در مخفی کلبه زیر یک صندوق بزرگ قراردادش قدم به روی پله‌های زیرزمین گذاشت . یک ساعت بعد مور و تبهکاران مورد اعتمادش همگی دور میز نشستند و کاتون به راهروئی که پشت سر مور قراردادش خیره شد ، مور پس از نگاهی به یک یک گفت . چارلی بما خیانت کرد ،

چون بدون دستور من "لاری" را برای اخاذی نزد "ویلسون" فرستاده بود، این موضوع درس عبرتی برای همه شماست. اما برنامه جدید ما خانم "روزا - اسمیت" باید بپذیرد چون با مردن اوتام ثروتش به شخصی می‌رسد که حاضر به پرداخت پنجاه هزار دلار شده و خوب بعدا هم می‌توانیم از او پول بیشتری بگیریم، و برای این کار من "لاری" را در نظر گرفته‌ام. کاتون در حالیکه از جایش بلند می‌شد گفت .

— متاسفم موریک مامور "اف . بی . آی" آدمکش نیست، "مور" و سایر تبهکاران یکدفعه از جا پریدند و در این موقع سالوی و سه مامور از راهروئی که پشت "مور" بود با اسلحه بیرون آمدند و کاتون گفت .

— توبازی خطرناکی را شروع کردی، فروش مرگ بمراتب عاقبت خوشی نداشت، همینطور برای آنهایی که با اعترافات تو مجبور به اقرار گناهشان خواهند شد .

پایان

تبهکاران خشن

=====

کلانتر " کارلتون " پیشاپیش سه نفری که داوطلب تعقیب تبهکاران شده بودند اسب می تاخت وقتی وارد دره سرسبز شدند کلانتر اسبش را نگاهداشت و به همراهانش گفت . از این جا به بعد باید خیلی مراقب خودمان باشیم چون ردپاهای تازه اسب نشان میدهد که تبهکاران از این دره گذشتند و چه بسا که در پشت تخته سنگها کمین کرده باشند . در اینموقع " سیمون " گفت . از کجا معلوم که درون آن کلبه خرابه مخفی نشده باشند که تا به تیررس برسیم کارمان را بسازند ؟ کلانتر که احساس میکرد " سیمون " از آمدن به آنجا و تعقیب تبهکاران پشیمان شده است سری تکان داد و گفت . هرکس مایل نیست به تعقیب تبهکاران ادامه دهد با خیال راحت میتواند برگردد . سه نفر دیگر نگاه ملامت باری به سیمون " کردند و او اسبش را جلوراند ، هر چهار نفر هفت تیرها را آماده نگاهداشته

بودند ، سکوت عمیقی دره را در برگرفته بود با اینکه آنها خیلی به کلبه نزدیک شده بودند معذالک نه حرکتی دیدند و نه گلوله‌ای شلیک شد .

کلانتر با اشاره دست به همراهانش فهماند که کلبه‌را محاصره کنند سپس از اسب پیاده شد و در حالیکه روی زمین میخزید به طرف کلبه رفت و در یک لحظه کوتاه از جا جست و با ضربی در کلبه را باز کرد و هفت تیر بدست داخل شد . درون کلبه کسی نبود کلانتر ناامیدانه بازگشت و به همراهانش گفت . کسی نبود باید به جستجوی خود ادامه دهیم . این بار آنها بطرف انتهای دره که با شیب تندی بالای کوه میرسید رفتند هنوز چند متری جلوتر نرفته بودند که اولین گلوله شلیک شد و " سیمون " فریادی کشید و به روی زمین افتاد . کلانتر بلافاصله فریاد زد . از اسب ها پیاده شوید و سنگربگیرید ، گلوله دوم از بالای سر کلانتر گذشت و او خودش را پشت تخته سنگی انداخت و پس از نگاهی به اطرافش به " کارتر " گفت . سعی کن از سمت چپ به بالای کوه برسی من

با تیراندازی مداوم مانع می‌شوم که تیهکاران بطرف تونلیک
 کنند. عجله کی زود باش. " کارتر " چند لحظه تردید کرد ،
 ولی بعد در حالیکه می‌خزید دور شد . کلانتر تفنگ در دست
 منتظر فرصت بود " کارتر " مانند ماری می‌خزید و جلو میرفت ،
 نیمی از راه را طی کرده بود که لوله تفنگی از پشت تخته‌سنگی
 بیرون آمد و کلانتر نشانه گرفت و دو گلوله با هم شلیک شد ،
 چند لحظه بعد تیهکار از جا پرید و تفنگ از دستش افتاد و
 بلافاصله خودش معلق زانای بطرف دره سقوط کرد و " کارتر "
 بدون لحظه‌ای مکث جلو تر رفت و این بار تیهکاران که خطر
 را تشخیص داده بودند مرتباً به طرف محلی که کلانتر خودش
 را پنهان کرده بود شلیک کردند و یکی از آنها در حالیکه از
 پشت تخته سنگها خزیده پیش میرفت خودش را به " کارتر "
 که تا بالای کوه فاصله‌ای نداشت نزدیک کرد و " کارتر " در
 آخرین لحظه او را دید ولی تا خواست شلیک کند گلوله هفت
 میر تیهکار به سینه‌اش نشست و او ناله‌ای کرد و از بالای کوه
 به پایین نلنتید . کلانتر در حالیکه متأسف و خشمگین بود

نگاهی به سمت راستش نمود و "میسون" را دید که در پشت تخته سنگی ناپدید میشود تبهکاران دیگر نلیک نمی کردند . کلانتر با دقت بالای کوه را می پائید . در این موقع سگی از زیر پای " میسیون " رها شد و تبهکاران بلافاصله به سوی او شلیک کردند کلانتر هم شروع به تیراندازی کرد و " میسیون " به پیشروی ادامه داد و در یک فرصت کوتاه یکی از تبهکاران را که با بی احتیاطی سرش را از پشت تخته سنگ بیرون آورده بود هدف قرار داد و کلانتر هم برای پشتیبانی از او شروع به تیراندازی کرد . یکدفعه تیراندازی از طرف تبهکاران قطع شد و چند لحظه بعد میسون فریاد زد . کلانتر دونفر از آنها سواره دور میشوند .

— سعی کن آنها را با تیر بزنی .

— متاسفانه آنها پشت تخته سنگها ناپدید شدند .

کلانتر مایوس و خشمگین سری تکان داد و به " میسون "

گفت .

— برگرد به سراغ " میسون " برویم فکر میکنم بدجوری

زخمی شده بهتر است تو زخم او را به بندی من باید ببینم
 "کارتِر" هنوز زنده است یانه . چند دقیقه بعد کلانتر برگشت
 و به " میسون " گفت . متاسفانه " کارتِر " مرده . " میسون "
 و " سیمون " حیرت زده بیکدیگر نگاه کردند . کلانتر —
 " میسون " گفت . تو باید جسد کارتِر را به شهر ببری منم به
 تنهایی دنبال " کندال " خواهم رفت . و تا او را دستگیر نکنم
 آرام نخواهم نشست . " میسون " با نگرانی گفت . آنها دونفر
 هستند و خوب میدانی که پنج میل دیگر به مرز میرسند و تو در
 آنطرف مرز قدرت قانونی برای دستگیری آنها نداری .

— میدانم " میسون " برای تعقیب آنها احتیاج ندارم

که ستاره کلانتری روی لباسم باشد .

— با این کارت زودتر بخطر می افتمی .

— مهم نیست تنها کافی است به جسد متلاشی شده

" کارتِر " نگاه کنی تا بفهمی چرا میخواهم آنها را تا جهنم

تعقیب کنم . راستی وقتی به شهر رسیدی به قاضی " اسپاک "

بگو که معلوم نیست من کی برگردم بهتر است تا برگشتم یک

معاون کلانتر یا اگر دلش خواست کلانتر دیگری برای شهر پیدا کند. چند دقیقه بعد کلانتر سواره از دره بیرون آمد و یکربع بعد با جا پاهای تازه اسبها برخورد و دنباله ردپاها را گرفت و به سرعت اسب افزود.

رودخانه مرزی کم عمق بود کلانتر براحتی از رودخانه گذشت و چند لحظه بعد ستاره کلانتری را از سینماش برداشت و در جیبش گذاشت. همینطور که پیش میرفت با دقت مراقب اطراف خود بود. چند دقیقه بعد به بیشه انبوهی رسید و ناگهان صدای سم اسبی که دور میشد شنید بلافاصله تفنگ را سردست گرفت و پاشنهها را به زیر شکم اسب فشار داد و از لابلاي درختان بخوبی سواری را که دور میشد میدید. چندین بار شاخه های درخت به صورتش خورد ولی او اهمیتی نداد و به دنبال تبهکار فراری اسب تاخت. او قصد داشت تبهکار را زنده دستگیر کند، بهمین جهت شلیک نکرد. در انتهای بیشه یکدفعه از بالای درختی " کندال " به روی او پرید و هر دو از روی اسب به زمین غلتیدند در اثر سقوط از اسب کلانتر تفنگش

را از دست داد و کندال با چالاکي روی سينه او قرار گرفت و با مشت به صورت او کوبيد . " کلانتر " درد شديدی در صورتش احساس کرد و بلافاصله با دست چپ ضربه دوم او را گرفت و به سرعت غلتيد و اين بار او روی سينه " کندال " قرار گرفت و مشتش را بالا برد . در اين موقع " مارسل " که آهسته آهسته پيش می آمد به پشت سر او رسيد و با ته هفت تير محکم به پشت او کوبيد کلانتر وقتی چشم گشود متوجه شد که پاهایش را با طناب به زين اسب ها بستماند . " کندال " زهر خندی زد و گفت . حيف است که ترا با یک گلوله بکشم میخواهم کمی تفریح کنم ، سپس کندال و مارسل اسبهايشان را به حرکت در آوردند کلانتر در حالیکه روی زمين کشيده ميشد سعی میکرد سرش را از برخورد با زمين محافظت کند . لباسهايش کم کم پاره شدند و او ديگر قدرت نداشت سرش را بالا نگاهدارد چشمهايش سپاهی رفت ، ناگهان از سرعت اسبها کاسته شد و " کندال " اسبش را نگاهداشت و فریاد زد . " مارسل " طناب ها را بازکن ، گشتی های مکزیکی از دور می آیند بايد تا متوجه نشدماند از

بپراهه به شهر " سالامینا " برویم .

طولی نکشید که تبهکاران کلانتر را که نزدیک به بیهوشی بود رها کردند و بتاخت دور شدند .

کلانتر باز حمت روی زمین نشست تمام بدنش درد میکرد ، همینکه خواست بلند شود نتوانست و دوباره روی زمین دراز کشید ، وقتی ناگهان صدای سم اسبانی را شنید از جا بلند شد و برای اینکه بدست گشتی های مکزیکی نیفتد خودش را به پیشه رساند و در گودالی مخفی شد گشتیها بسرعت از چند متری او گذشتند و کلانتر جرئت نکرد به بالای سر خود نگاه کند یکرعب بعد گشتیها برگشتند و همینکه دور شدند کلانتر از داخل گودال بیرون آمد و پیاده به راه افتاد . پاسی از نیمه شب گذشته بود که به " سالامینا " رسید و جلو اولین کلبه از پا درآمد . وقتی چشم گشود پیر مردی را دید که بامهربانی بهاو نگاه میکند . کلانتر آنقدر خسته و ضعیف بود که با زحمت میتواندست حرف بزند ، پیر مرد شیشه ویسکی را به دهان او نزدیک کرد و کلانتر باولع چند جرعه نوشید و سپس به خواب عمیقی فرو رفت .

نزدیکهای ظهر بود که از خواب بلند شد ، پیرمرد صبحانه مفصلی برای او آماده کرده بود . کلانتر باشتهای فراوان غذایش را خورد و بعد به پیر مرد گفت . متشکرم پدر ، اگر به دادم نمیرسیدی الان مرده بودم .

— مهم نیست جوان هرکسی بجای من بود همین کار را میکرد ، راستی چرا به این روز افتادی؟

— داستانش مفصل است . میتوانی محبتی بمن بکنی؟

— البته بگو به بینم چه کاری از من ساخته است . کلانتر از جیبش چند اسکناس بیرون آورد و به پیرمرد گفت . برایم یک دست لباس و یک جفت چکمه و یک هفت تیر بخر .

— اشکالی ندارد ولی بگو ببینم تو کی هستی؟

— وقتی کارهایی را که دارم انجام شد بتو خواهم گفت کیستم . پیرمرد دیگر حرفی نزد و از کلبه بیرون رفت غروب آنروز کلانتر از کلبه بیرون آمد و بطرف کافهای که سرو صدای زیادی از آن بگوش میرسید رفت ، وقتی وارد کافه شد نگاهی به اطرافش کرد و یکدفعه از دیدن " کندال " یکه خورد . بلافاصله

پشت به او کنار بار ایستاد و دستور ویسکی داد همینکه ویسکی خود را نوشید برگشت و بطرف میزی که " کندال " نشسته بود رفت . " کندال " همینکه چشمش به او افتاد بایک نگاه کلانتر را شناخت و رنگش پرید و بسرعت میز را واژگون کرد و دست به اسلحه برد . اما کلانتر که زودتر از او اسلحه اش را کشیده بود شلیک کرد و کندال ناله‌ای کرد و بروی زمین در غلغله و در اینموقع صدای پیرمرد را شنید که میگفت . هرکس دست به اسلحه ببرد کشته خواهد شد . کلانتر بسرعت برگشت و " مارسل " را که رنگ باخته روی پله‌ها ایستاده بود دید . آهسته جلو رفت و با خشونت گفت . اسلحه ات را آهسته از جلد بیرون بیاور و به روی زمین بینداز . " مارسل " با دست های لرزان اسلحه اش را بیرون آورد و به روی زمین انداخت و با اشاره کلانتر از پله‌ها پائین آمد . کلانتر او را جلو انداخت و از کافه بیرون برد . همینکه به کلبه پیرمرد رسید کلانتر گفت . از لطفی که بمن کردی متشکرم . . .

— تشکر لازم نیست " کندال " چند سال قبل پسرم را

گشت و من در پی فرصتی بودم که از او انتقام بگیرم خدا را شکر که تو پیدایت شد .

— به بین پدر من هفت تیرکش حرفهای نیستم اسمم "کارلتون" و کلانتر ایالتی هستم . سپس سرقت بانک و فرار تبهکاران و کشته شدن داوطلبان را برای پیرمرد تعریف کرد و در دنباله صحبتش گفت . من باید این مرد را با خود ببرم .
— حاضرم تو را تا مرز همراهی کنم . وقتی به رودخانه مرزی رسیدند پیرمرد دست کلانتر را به گرمی فشار داد . چند لحظه بعد کلانتر دهانه اسب تبهکار را که دست و پا بسته روی زین قرار داشت گرفت و وارد رودخانه شد همینکه به آنطرف رسید نفس راحتی کشید و بتاخت به سمت جنوب رفت .

پایان

مردی اسلحه

=====

وقتی به "گرگ" اطلاع دادند ، شب گذشته سارقین مسلح به گله آنها حمله کرده و برادرش "ادی" را کشته و گله را بسرقت بردماند نزدیک بود از شدت خشم دیوانه شود . او "ادی" را بی اندازه دوست داشت و علاوه بر سمت برادری او را از کوچکی بزرگ کرده بود پدرش هم محسوب میشد و او را مانند فرزندی دوست میداشت "گرگ" پس از شنیدن این خبر وحشتناک با عصبانیت در حالیکه مانند ببری خشمگین میفرید در اطاق بالا و پائین میرفت و دستهایش را بهم میفشرد . چند بار بی اختیار نگاهش به بالای بخاری ، آنجا که تفنگی را به دیوار آویزان کرده بودند دوخته شد . او سالها بود که اسلحه را کنار گذاشته بود . از آنموقع که هنگام تیراندازی با چند نفر بیکاره و لگد تیرش از پنجره ای عبور کرده و موجب مرگ دخترک خردسالی شده بود ، دیگر اسلحه به کمر نمی بست .

همه مردم میدانستند که "گرگ" با وجود مهارت فوق العاده‌ای که در تیراندازی دارد هرگز طپانچه‌ای به کمر خود نمی‌بندد حتی هنگامیکه برای خرید به شهر "ویرجینیا" که در آن زمان پراز آذمهای ماجراجو و ششلول بندهای حرفه‌ای بود میرفت با خود اسلحه حمل نمی‌کرد. مردم با لقب "مردمی اسلحه" داده بودند.

یکبار هنگامیکه در ویرجینیا مورد حمله ماجراجوی نیمه مست قرار گرفت با مشت‌های پولادین خود آنها را از پای در آورده بود. یکمرتبه هم بر اثر اینکه ششلول بندی قصد سرقت پولهایش را داشت هدف گلوله قرار گرفت. معه‌ذا هرگز توبه خود را نشکست و اسلحه به کمر نیست. آنروز که خبر مرگ برادرش را شنید پس از سالها بفراسلحه افتاد. ابتدا به تفنگ شکاری که زیر کله گوزنی به دیوار آویزان کرده بود نگاهی انداخت و بعد در حالیکه لب‌هایش میلرزید و از فرط خشم رنگش بزردی گراییده بود سرچمدانش رفت و در آنرا گشود. زیر لباس‌هایش در ته چمدان یک طپانچه دسته سپید ظریف دیده می‌شد. "گرگ"

چند لحظه مکث کرد و آنگاه با سرعت اسلحه را از جمدان بیرون آورد و بکمرش بست. تازه آفتاب طلوع کرده بود که او بر پشت اسب قهوه‌ای رنگ خود پرید و بطرف ویرجینیا حرکت کرد. شهر تازه سراز خواب بلند کرده بود، دکاندارها، مغازه‌های خود را می‌گشودند و گله‌داران بسراغ گله‌های خود می‌رفتند تا آنها را به چرا ببرند. شهر کوچک میرفت که هیاهو و جنبش خود را از سرگیرد که "گرگ" وارد شهر شد. اسب او آرام از خیابانهای فرعی گذشت و قدم به خیابان اصلی شهر گذاشت. مردم که تازه متوجه "گرگ" شده بودند با تعجب او را بیکدیگر نشان میدادند و میگفتند.

— هی... بچه‌ها نگاه کنین... مرد بی اسلحه، طپانچه

بکمر خود بسته...

در یک لحظه این خبر در سراسر شهر پیچید. ماجرا حویان

و شلول بندها سرعت اسلحه‌های خود را به کمر بستند.

شهر آبستن حوادثی خونین بود، خیابان که تازه میخواست

شلوغ شود مجددا خلوت شد زنها سرعت کودکان خود را از

خیابان فرا خواندند و بداخل خانه ها بردند. پنجره ها بسته شد و شهر حالت نیمه تعطیل بخود گرفت. " گرگ " بدون اینکه باین حالات هیچگونه توجهی بکند ، همچنانکه بازیر چشم اطراف رامی پایید ، مقابل اولین رستوران که ضمنا بزرگترین رستوران ویرجینیا هم بود توقف کرد. از اسب بزیر آمد و دهان اسبش را به نرده مقابل رستوران بست و خود وارد شد. با وجود اینکه بیش از یکی دو ساعت از طلوع آفتاب نمی گذشت معهذاعدمزیادی در رستوران دور میزها نشسته بودند. جمس قدم بداخل سالن رستوران گذاشت ، ناگهان همهها خوابید چشمها بادقت ابتدا به صورت " گرگ " و بعد بروی طپانچه دسته سپید او خیره شد. " گرگ " تا مقابل بار رستوران جلو رفت و بعد در حالیکه به بار تکیه داده بود فریاد کشید.

— چه کسی و چگونه " ادی " را کشت؟.

او میدانست که چه کسی اینکار را کرده است ، باو گفته بودند که " والری " همان شلول بند جنایتکار و خبیثی که از مردم باج میگرفت به روی " ادی " برادر او تیراندازی کرده

است. اما با وجود این مثل اینکه عمدی داشت تا از این موضوع یکبار دیگر مطلع شود. در مقابل سؤال او همه سکوت کردند، آنها نیکه پیرتر بودند با عجله کلاهشان را برداشتند و از رستوران خارج شدند. هیچکس جوابی به "گرگ" نداد. گرگ مجدداً فریاد کشید.

— بیچاره‌ها... ترسوها... چقدر از این "والری"

احق می‌ترسید... مگر او کیست؟

صاحب رستوران از گوشه‌ای جلو دوید و در حالیکه دستش را به علامت التماس بلند کرده بود گفت.

"گرگ" بخاطر خدا از اینجا برو. بمن رحم کن....

والری تا چند دقیقه دیگر پیدایش می‌شود. من نمی‌خواهم در

این رستوران جنجال بپا شود... بخاطر خدا از اینجا برو..

جمس او را با دست به کناری پرتاب کرد و بطرف مردی

که در گوشه‌ای ایستاده بود و با طپانچه خود بازی می‌کرد چرخید

و گفت.

آهای جیمی... ارباب بزدل تو کجا پنهان شده است؟

جیمی در حالیکه همانطور باطپانچماش بازی میکرد
 دندان‌هایش را بهم فشرد و جواب داد .
 — گرگ به نفع تو است که از اینجا بروی وگرنه کشته
 خواهی شد .
 دست گرگ آهسته بطرف طپانچه اش رفت .
 — بتومیگم ارباب کثیفت کجاست؟ یا لاحرف بزن . . .
 جیمی اسلحه را بطرف گرگ نشانه رفت .
 — تو خیلی گستاخی میکنی . . اگر یکبار اسم والری
 را بیاری چند گلوله در دهانت خالی میکنم . تا برای همیشه
 خاموش شوی . . .
 هنوز آخرین کلمه بدرستی از دهانش خارج نشده بود
 که گرگ بسرعت طپانچه خود را کشید و گلوله‌های بطرف جیمی
 شلیک کرد . هفت تیر جیمی از دستش پرید و خون از مج او
 فواره زد . با وجود این یک صندلی برداشت و بطرف گرگ
 حمله برد . وقتی به نزدیکی گرگ رسید صندلی را بالا برد تا
 با آخرین قدرت بر سراو فرود آورد . اما همانطور دستش در

هوا ماند. زیرا گرگ باچالاکی مثنی به شکم او کوبید و با دست چپ ضربهای به چانماش نواخت جیمی خم شد. صندلی از دستش رها گشت و لگدگرگ او را به گوشهای پرتاب کرد. در همین موقع مردی از پشت سر "گرگ" گفت.

— گرگ بدکاری کردی. . . طپانچه خود را بزمین بیانداز.

گرگ بسرعت بطرف عقب چرخید، ولی دیگر خیلی دیر شده بود. والری هفت تیر بدست مقابل او ایستاده و میخندید، آنها تیکه در سالن رستوران نشسته بودند بسرعت از آنجا خارج شدند. عدمای پشت سالن جمع شده و بداخل می نگرستند، آنها گرگ را خوب می شناختند. مردی بود جسور بی باک و شجاع که باین آسانبها تسلیم نمیشد. والری هم تیراندازی بود که تا آنزمان مردمان ویرجینیا نظیرش را ندیده بودند و کسی را به فرزی و تردستی او در تیراندازی بخاطر نداشتند، از آن گذشته دو نفر دیگر از همکاران والری دزدبها و جنجالها و جنایتهای والری به تنگ آمده بودند، از خدا طلب میکردند. که در این مبارزه "گرگ" پیروز شود.

کلانتری ویرجینیا که از این حادثه مطلع شده بود وارد رستوران شد و به " والری " گفت .

— والری من بنام قانون از تو می خواهم که هفت تیر خودت را تحویل دهی . اما " والری " که در آن لحظه بیک دیوانه زنجیری بیشتر شباهت داشت تا به یک انسان عاقل به قهقهه خندید و گفت .

— کلانتر . . . دیگر موقع حکمرانی تو به پایان رسیده است . ویرجینیا قانون لازم ندارد من و رفقایم خوب میتوانیم قانون خودمان را در اینجا اجرا کنیم . رفقای والری همه خندیدند . کلانتر میدانست که نمی تواند با او مبارزه کند اما چاره‌ای جز جدال نبود . زیرا اگر از آنجا بیرون می‌آمد مردم براو می‌شوریدند و از کلانتری خلعش می‌کردند ، از اینرو دست به طپانچه خود برد ، ولی در همان لحظه سه گلوله بی دربی بطرف او شلیک شد . کلانتر مانند درختی که از ریشه از زمین خارج کنند خم شد و بروی زمین در غلتید . گرگ که بدنبال فرصتی میگشت از همین موقعیت استفاده کرد و چنان مشتکی

به زیر چانه والری کوبید که او از پشت سر بطرف زمین رفت . یکی از گله‌داران گرگ هم در اینموقع وارد رستوران شد و بطرف دو مرد دیگر حمله برد . نزاع سختی میان آنها در گرفته بود . نزاری که نتیجه اش مرگ یکی از دو طرف بود . والری از پشت بروی زمین افتاد . گرگ با یک خیز خودش را بروی او افکند ، اما والری که خود را برای این حمله آماده کرده بود دوپایش را روی شکم او کوبید بطوریکه گرگ بهوا پرتاب شد و سخت به بار خورد . درد شدیدی در ناحیه شکم و کمر خود احساس کرد و قبل از اینکه بتواند خود را جمع و جور کند و برای حمله آماده نماید والری از جا بلند شد . ضربه چپ " والری " به پهلو ی گرگ فرود آمد و گرگ خم شد . والری که از غضب و نفرت خون جلوی چشمهایش را گرفته بود با چکمه‌های سواری خود لگدی بصورت گرگ کوبید ، صورت گرگ را خون پوشاند . از شدت درد چشمهایش سیاهی رفت ، زانوهایش لرزید ، تا آن زمان هیچکس نتوانسته بود چنین ضربه کشنده و قاطعی بصورت او بکوبد . چند قدم عقب رفت . والری که رقیب رانزدیک به

شکست میدید بایک دست موهای او را گرفته و با دست دگر ضربات سختی به چانه، پیشانی، شکم و گردن او وارد ساخت. ابروی چپ گرگ هم شکافت. خون از زیر ابرو توی چشمش میدوید و مانع میشد از اینکه گرگ خوب تشخیص بدهد. خون مانند پرده‌های روی چشمهای او را میگرفت. در آنطرف سالن دو همکار والری، گله‌دار "گرگ" را به باد کتک گرفته بودند. گله‌دار که نامش "برت" بود، همانطوری که کتک میخورد تمام حواسش پیش گرگ بود. متوجه شد که اگر چند لحظه دیگر ادامه یابد گرگ از پای درمیآید، با وجود اینکه کارد کشیدن را دور از جوانمردی میدید اما ناچار برای نجات جان خود و اربابش دست به کمر برد. گله‌داران غرب آمریکا عادت داشتند که همیشه کارد بلند و تیزی را به کمر خود به بندند. زیرا گاهی اتفاق میافتاد که در بین راه گاو و یا گوسفندی از گله آنها بیمار میشد و مجبور میشدند برای جلوگیری از تلف شدن گوشتش با کارد سراو را ببرند و گوشتش را بخورند. "برت" کارد را از کمر کشید و با اولین ضربه یکی از همکاران والری را هزن را از

پا درآورد. دومین نفر که کارد را در دست او دید از ترس قدری عقب کشید و با حمله دیگر برت پابفرار گذاشت. "برت" با یک خیز خود را به گرگ رساند و با قبضه کارد ضربه محکمی به پشت سر والری زد. والری تلوتلو خورد و بعد بروی زمین در غلتید. گرگ که نفس نفس میزد و سوزش زخمها آزارش میداد والری را بدوش کشید که به خیابان بیاورد. گرگ طنابی را مانند دار حلقه کرد و از درختی آویزان نمود. آنگاه خطاب به مردم فریاد کشید.

— این رهنز کیف، کلانتر شهر شما و برادر مرا به قتل رسانده است. خواب و آسایش را از شما مردم گرفته است. من میخواهم بجای کلانتر مقتول، قانون را درباره‌ی او اجرا کنم و او را بدار بزنم. آیا بین شما کسی هست که با اینکار من مخالف باشد؟

همه مردم فریاد کشیدند.

— نه... او را بکش... بگذار از دست او راحت شویم... .

او را بکش. گرگ حلقه طناب را به گردن والری که تازه بهوش

آمده بود و وحشتزده ب مردم می نگرست انداخت . اما همینکه خواست او را بالا بکشد ناگهان عده ای سوار مسلح به تاخت وارد شهر شدند و شروع به تیراندازی کردند . با اولین تیر چند نفر از مردم در خاک و خون غلتیدند ، گرگ با یک نگاه فهمید که اینها همه راهزنانی هستند که با والرئ همگاری می کنند با سرعت زیاد خود را بد فتر کلانتر که در آنسوی شهر بود رساند و تفنگی برداشت و از پنجره شروع به تیراندازی کرد . بعضی از جوانان شجاع شهر هم به خانه های خود دویدند و تفنگها را برداشتند و از پنجره ها مشغول تیراندازی شدند . راهزنان از اسبها بزیر آمدند و پشت گاریها و گوشه های خیابان کمین کردند . تیراندازی هر لحظه شدیدتر میشد با هر گلوله گرگ راهزنی نعره زنان بزمین میافتاد . آفتاب داغ نیمه روز بر سر شهر می تابید . بوی خون ، بوی باروت ، بوی خاک در فضا انباشته شده بود ، کم کم تیراندازی قطع شد و هنگامیکه گرگ از دفتر کلانتر خارج شد دیگر اثری از راهزنان نبود . جسد والرئ را که مردم خیال میکردند موفق بفرار شده است

در چند متری محل وقوع حادثه یافتند .

هرچند گرگ نتوانست گله بسرقت رفته خود را پیدا کند

اما در عوض انتقام برادرش را گرفت و بجای کلانتر منصوب

شد و دیگر دست از گله‌داری کشید . اما باز هم اسلحه‌ها کنار

گذاشت و مردم باز باو لقب " مردبی اسلحه " را دادند .

پایان

قتل مرموز

=====

از نیم ساعت قبل "شرلوک هولمز" مرتب در اتاق خود قدم میزد و از این طرف به آن طرف اطاق میرفت. ظاهراً ناراحت و عصبانی بود، ولی من خوب میدانستم که وی کمتر عصبانی میشود و در مقابل حوادث هر قدر مهم و ناگوار باشد باز بر اعصاب خود مسلط شده و خونسردی مخصوص بخودش راهیج وقت از دست نمی دهد:

بالاخره شرلوک همولمز ایستاد و رو بمن کرد و گفت .

— واتسون ، میدانی به چه فکر میکردم؟ جواب دادم .

— بخدا اینوضع تو مرا بیش از پیش کنجکا و کرده است و

منظورت را از قدم زدن در اتاق نمی فهمم .

شرلوک قاهقاه خندید و گفت . واتسون تو که نمی توانی

حوادث را پیش بینی کنی ، همینطور میخواهی ماجراهای مرا

یادداشت نمائی و من خاطرات خودم را برایت شرح دهم .

بهرحال گوش کن نیمساعت بعد باهم بگردش خواهیم رفت . شاید این گردش دور و درازی باشد ولی مسلم که لااقل باید یکربع راه برویم ، اما خیال نکن که همینطوری براه خواهیم افتاد . نه بایستی خود را بشکل و لباس ولگردان که درکوچه های لندن بچشم میخورد درآوریم . آنجا که ما خواهیم رفت یک باغ بزرگی است که حوض بسیار قشنگ دارد ، بهرحال از جایت برخیزو معطل نشو . نزدیکیهای ساعت ده شب بود که آماده شدیم ، من میدانستم که امشب باحوادث خطرناکی مواجه خواهیم شد . با اینوصف خواه ناخواه خود را برای این گردش شبانه راضی نشان دادم و درحالیکه خود را کاملا بشکل ولگردان درآورده بودیم بدون اینکه توجه کسی را جلب کنیم از دربیرون آمدیم و در خیابان درمیان مردم براه افتادیم . تا اینکه به خیابانی پیچیدیم که باغی بزرگ درآن قرار داشت "شرلوک" ایستاد و آرام گفت . می خواهم از دیوار این باغ بداخل بپریم . من نگاهی به دیوار باغ کردم دیدم بهیچوجه نمیتوانم از آن بالا بروم . ولی شرلوک مثل گربه به چالاکی بالا رفت و

با یکدست نیز دست مراگرفت و کمک کرد تا از دیوار بالا بروم
 بالاخره ما از آنسوی دیوار پائین آمدیم . همانطور که شرلوک
 گرفته بودن خود را در باغ بسیار زیبایی دیدم که بوی گل‌های
 رنگارنگ آن مشام را نوازش میداد . آهسته و آرام پیش رفتیم .
 تا بکنار حوض رسیدیم . شرلوک مثل اینکه یک نفر نیز همراه
 ماست و ما را می باید شرش را آهسته پیش آورد و در گوشم
 گفت .

— نگاه کن واتسون . از میان درختان روشنایی رامی —

بینی؟

نگاه کردم و گفتم .

— بله می بینم ، منظورت چیست ؟

— ما باید اینجا منتظر باشیم که چراغ خاموش شود .

— اگر تا صبح خاموش نشد محبوریم اینجا بنشینیم .

شرلوک جواب داد . نه ، من قبلا تحقیق کرده‌ام و میدانم

که تا ساعت یک بعداز نیمه شب خاموش خواهد شد .

— خوب بعداز آن چکار خواهیم کرد؟

شرلوک خیلی ساده و آرام گفت .

— دزدی

تعجب کردم و تکرار نمودم . دزدی ؟

شرلوک گفت . بله . . اما تصور نکنی دزدی ساده و معمولی

است . ما جواهراتی را که هزاران دلار قیمت دارد خواهیم

دزدید و بعد البته اسکا تلند یارد در اینکار مداخله خواهد کرد

تا دزد را دستگیر نماید و بالاخره بکار پرداخته و دزد خطرناک

را بازداشت و تسلیم خواهیم کرد . من در حالیکه از این حرفها

چیزی نمی فهمیدم گفتم . کدام دزد خطرناک ، خودت را

میگوئی ؟

— بله . . . خودم را میگویم . فراموش نکن یک نفر مجرم

است که باید بمجازات برسد . البته و باین ترتیب در پنجه

عدالت گرفتار خواهد شد .

— شرلوک خواهش میکنم از این شوخیها نکن . من هیچ

خوشم نمیید .

شرلوک جوابداد . واتسون سوحی نمیکنم و در عمر خود

مثل حالا حرف جدی نزده‌ام . ببین ما هزاران دلار بدست خواهیم آورد و بالاخره همه مردم پی خواهند برد که شرلوک هرلمز دزدی کرده و دستیارش هم دکتر واتسون بوده و تمام جرایدانگلستان و حتی مطبوعات دنیا نیز در این مورد بحث خواهند کرد . شاید هرکس بجای من بود فریادی از تعجب و حیرت کشیده و فرار را برقرار ترجیح میداد . اما من میدانست که شرلوک هیچوقت در کارهای خود بدون نقشه قبلی تصمیم نمیگیرد . وی دردنباله سخنان خود افزود . واتسون ، راستی میتوانی بگوئی شوهرخانم " هندرسون " که جواهراتش را می- خواهیم بدزدیم چه موقع و چگونه مرده است ؟

من جواب دادم . دو هفته قبل

شرلوک دوباره پرسید . در خانهاش مرد ؟

— نه . . . اتفاقا با یک اتومبیل تصادف کرد و حتی معلوم

نشد که او هندرسون است یا کس دیگر .

شرلوک گفت . بله پانزده روز است که آقای هندرسون

زیر اتومبیل ناشناسی رفته است و تا امروز اتومبیل پیدانشده

و راننده فراری است و در این باره روز خیلی‌ها این واقعه را فراموش نکرده‌اند و حال آنکه خام هندرسون مرگ شوهرش را به کلی فراموش کرده است .

من گفتم .

— نه . هرچه من مادام هندرسون را ندیده‌ام ، ولی شنیده‌ام که او زن خوش قلب و مهربانی است .

— درست است ولی وی بدانجهت شوهرش را دوست میداشت که ثروتمند بود . یعنی در واقع به ثروت شوهرش علاقه داشت نه اینکه بخودش ، تاکنون این خام تنهاوارث شوهرش میباشد و جواهرات او که صدها هزار دلار ارزش دارد . نزد او میباشد .

— خوب ، ولی این موضوع بما مربوط نیست .

— تو میتوانی بگوئی که بما مربوط نیست ، ولی من قادر نیستم این حرف را بزنم . برای اینکه من کارآگاه هستم و وظیفهام ایجاب میکند که دقیق و حساس باشم . مخصوصا اگر جنایتی هم ...

توی حرف او دویدم و گفتم . جنایت ؟

– شاید ، کسی چه میداند که در همین واقعه اتومبیل آقای هندرسون راکشته‌اند . اصلا ممکنست یک نفر دیگر در راه جای او اتومبیل زیر گرفته و چنین شایع کرده اند که آقای هندرسون بوده است . من مجددا پرسیدم .

– چطور امکان دارد چنین اتفاقی رخ دهد ، هرچند که صورت او بکلی له شده و تشخیص داده نمیشد . اما لباسها و کفشهایش مال خود هندرسون بود . درثانی از کیف بغلی او شناسنامه‌اش را بدست آوردند که نشان میداد و ثابت میکرد وی خود هندرسون باشد .

شرلوک جواب داد .

– در اینگونه حوادث باید دقیق فکر کرد . مثلا این هندرسون یکروز صبح زود در یکی از محلات دور دست و خلوت لندن زیرا اتومبیل رفت . اولاً این ثروتمند در آنجا موقع صبح چکار داشت و درثانی وی همیشه عصا بدست میگرفت و عینک بچشم میزد و حال آنکه در محل واقعه از عینک و عصا خبری

نبود ، جالب توجه اینجاست که هندرسون مرد مرتب و تمیزی بود ولی شخصی که زیر اتومبیل رفته بود ناخنهایش درازولای آن کثیف بود و یک نکته دیگر هم عیارت از اینست که هندرسون در عمر خود حتی یکدانه سیگار نکشیده بود در حالیکه لای انگشتان جسد ناشناس از دود سیگار بزرگی متعایل شده بود بهر حال مامورینی که در محل حادثه حضور یافتند چون باین نکات توجه نکردند در نتیجه این خبر منتشر شد شخصی که زیر اتومبیل رفته هندرسون بود . و حال آنکه در این میان دو نفر میدانستند که جسد ناشناس مربوط به هندرسون نیست . این دو نفر میدانی کی بودند ؟ یکی من و یکی خانم هندرسون من گفتم . اگر این دانستان را برای این آفریده بودی که روشنائی قصر خاموش شود ببین چراغها خاموش شده است .

شرلوک از لابلای شاخه‌های درختان نگاهی به قصر کرده و وقتی دید روشنائی چراغ که از پنجره بخارج میتابید خاموش شده است گفت . واتسون ، حق باتو است اما باید یکساعت دیگر منتظر شویم تا ساکنان قصر بخواب روند . این یکساعت

خیلی زود خواهد گذشت . گوش کن برایت داستانی شرح
دهم .

من گفتم . اگر برایم قصه بگوئی خوابم میبرد .

شرلوک خندید و گفت . در اینصورت تو اینجا باش نا
من در باغ گشتی بزنم ، و بیایم . سپس بدون اینکه منتظر جواب
من باشد از طرف راست براه افتاد و در میان درختان ناپدید
شد . درست یکساعت بعد مراجعت کرد و گفت

واتسون ، تمام درو پنجره های قصر را محکم بسته اند ،

بطوریکه امکان ندارد ما جواهرات را بدزدیم .

از این حرف من خیلی خوشحال شدم . برای پیشخدمت

و باغبان قصر که درو پنجره ها را محکم بسته بودند دعا کردم

زیرا با خود گفتم . چون امکان ندارد بقصر وارد شویم در نتیجه

شرلوک از ربودن جواهرات چشم خواهد پوشید . خلاصه همان

طور که فکر میکردم شرلوک مایوسانه گفت . واتسون عزیزم

برویم ، راستی دزدی چقدر زحمت دارد ما که نتوانستیم کاری

انجام بدهیم .

پس از آن از باغ خارج شدیم و بحانه خود رفتیم .



فردای آنروز حراید لندن خیری چاپ کرده بودند منی
براینکه دینب حواهرات گرانمای خانم هندرسون را ربوده اند
بقراری که مامورین پلیس میگویند گویا دوتن دزد زبردست با
همکاری همدیگر بفسر وارد شده و حواهرات را برده اند . اکنون
پلیس ار های قصر باز حوئی میکند و خانم هندرسون
که شوهرش شانزده روز تسل زیراتومبیل رفته میگوید این فلاکت
غیر قابل تحمل است . البته شرلوک نیز این خبر را در صفحات
اول حراید خوانده بود ولی همانطور خونسرد بود . وی وقتی
حیرت زاید الوصف مرا دید گفت . واتسون جای تعجب و حیرت
ندارد . البته پلیس نخواهد توانست دزد را دستگیر کند و
بالاخره از من کمک خواهند خواست و من دزد را محبور میکنم
که جواهرات خانم هندرسون را در جای خود قرار دهد ولی
در این میان معلوم خواهد شد که هندرسون بدست یک فرد
ظالم و قوی بقتل رسیده است . خلاصه عوض دزد قاتل گرفتار

خواهد شد .

گفتم . من که چیزی از این موضوع بفرج نمیفهمم و عقلم بجائی قد نمیدهد . شرلوک قاهقاه خندید . بیش از پیش متعجب شدم که آخر من که چیزی نگفتم تا باعث خنده او شود . ولی دیدم دست به جیب برد و جعبه ظریفی درآورد و بطرفم دراز کرد و گفت . واتسون تماشا کن ، دزد جواهرات در برابر تو ایستاده است و پلیس در تعقیب دزد است من بقدری مضطرب و پریشان شده بودم که نگاهی به جواهرات کرده نتوانستم جعبه را از او بگیرم و بالاخره شرلوک گفت .

— بله من در عرض یک ساعت که از توجدا شدم بقصر رفته همه جا را گشتم و بدون اینکه کسی بصدای پام از خواب بیدار شود بالاخره جواهرات را بدست آوردم . اما چون دیدم که تو میترسی بدانجهت گفتم که راهی نبود تا بداخل قصر برویم حالا جواهراتی که صدها دلار ارزش دارد در دست ما است . وبزودی نتایج مهمی از این سرقت خواهیم گرفت . باید منتظر بود .

۱۴ روز از این ماجرا گذشت . هنوز پلیس دزد حوهران را دستگیر نکرده و هر روز جرایم در این مورد از اداره پلیس انتقاد میکردند و شرلوک همولمز با دقت جرایم را مطالعه میکرد . یکروز بمن گفت .

روزنامه ها همیشه اینطور هستند . به حوادث و مطالب مهم اهمیت نمیدهند ولی یک دزدی را دست آویز فرار داده انتقاد و عیب جوئی مینمایند . بهر حال خانم هندرسون برای یافتن دزد باید سراغ من بیاید . ولی او می ترسید زیرا خوب میداند که من دزد را در خانه جستجو خواهم کرد . بله از این موضوع بیمناک است .

عصر روز چهاردهم شرلوک یکی از روزنامه های عصر را بدست گرفته و رو به من کرد و گفت .

واتسون لابد روزنامه های عصر لندن را مطالعه نکرده ای بهر حال گوش کن بین یکی از روزنامه ها تیتر مقاله اش را چطور نوشته است . بعد شرلوک چنین خواند . آیا شرلوک همولمز بخواب رفته است ؟

بیدرنگ روزنامه را از دست شرلوک گرفتم . زیرا چون وی سرحال بود فکر می‌کردم که بازهم شوخی میکند ، ولی همینکه تیتروزنامه را باحروف درشت دیدم تعجب کردم . روزنامه در سرمقاله خود خطاب به شرلوک چنین نوشته بود .

" چهارده روز است که تحقیقات پلیس بجائی نرسیده است . ما از شرلوک هولمز دعوت میکنیم که هرچه زودتر شروع به تحقیقات کرده در این باره مامورین پلیس را یاری نماید واز اسرار این دزدی پرده بردارد بدون شک هنوز دزد از لندن خارج نشده است و اگر شرلوک دست بکار شود او را بازداشت خواهد کرد . "

من پس از خواندن این مقاله گفتم .

— حالا چه تصمیمی داری ؟ آیا شروع بکار خواهی کرد ؟

شرلوک لبخندی زد و گفت . روزنامه‌های فردا صبح عکس

ما را چاپ خواهند کرد و بدون شک مقالاتی باین ترتیب خواهند

داشت که . "شرلوک هولمز جواهرات را نشان میدهد . آیا

میدانید دزد کیست ؟ خانم هندرسون دستگیر شد . در عرض

۲۴ ساعت دوجنایت اتفاق افتاده است. " پس از آن شرلوک افزود .

— حالا درست ساعت ۶ بعداز ظهر است . باید شروع بکارکنیم . من به قصر میروم توهم سوار ماشین شده بکراست باداره پلیس برو و چند نفر مامورهمراه برداشته بقصر بیا ، ۱۴ روز قبل ماجرائی که شروع کردمایم امشب خاتمه خواهد یافت و فردا میتوانیم این داستان عجیب را درجرایدمنتشر کنیم .

من که بازاز حرفهای شرلوک چیزی نفهمیده بودم گفتم .
— خوب دستورات شمارا اجرا میکنم . ببینم چه خواهد شد .

شرلوک بیدرتنگ بیرون رفت و من هم پشت سراو خارج شده سوار ماشین شدم و بکراست به اداره پلیس رفتم . وقتی برئیس گفتم که شرلوک چند مامور خواسته بیدرتنگ دستور داد که چند نفر مامور زبردست بیایند . خلاصه چهار نفر مامور برداشته راه قصر را درپیش گرفتیم . هنگامی که به آنجا رسیدیم ،

شرلوک شروع بکار کرد . خانم هندرسون را که یک خانم جوان و خوشگل و درعین حال خوش اندام و ورزیده مینمودسئوال پیچ کرده بود . شرلوک از خانم هندرسون پرسید .

— آیا دزد از این پنجره وارد شده است ؟

خانم هندرسون جواب داد .

— شاید ... زیرا بجز این پنجره تمام درها و سایر

پنجره ها بسته بود .

— آیا مامورین پلیس تمام گوشه و کنار قصر را بازرسی

کرده اند ؟

— بله ... همه جا را بدقت گشتند ولی فکر میکنم

سئوالات شما بیهوده است . برای اینکه دزد که از پنجره داخل

شده و جواهرات را ربوده اکنون در خارج است و دیگر ایضا

پیدا نمی شود .

شرلوک گفت .

— اتفاقا ما برعکس فکر میکنیم ، من حدس میزنم که

جواهرات در قصر میباشد . راستی حوب فکر کنید که جواهرات

را اشتباهی در جائی نگذاشته باشید .

شرلوک جعبه کوچک و ظریف جواهرات را که بجیب گذاشته

بود درآورد و بطرف دادستان کل لندن دراز کرد و گفت .

— لطفا جواهرات خانم هندرسون را به خودش تحویل

دهید . من برای اینکه قاتل را دستگیر کنم مجبور شدم باین

دزدی اقدام نمایم . زیرا بدون هیچ سبب و کاری امکان نداشت

جواهرات را دزدیدم . بهر حال هندرسون تصمیم گرفته بود

مبلغ قابل توجهی از ثروت خود را به موسسات خیریه بدهد

ولی زنش با این امر مخالف بود . زیرا هندرسون به یک بیماری

مزمّن مبتلا شده بود که حداکثر ۶ ماه بیشتر نداشت و با اینحال

پس از مرگ او تمام ثروتش به زنش میرسید . ولی وقتی خانم

هندرسون دید که شوهرش اصرار دارد قسمت مهمی از ثروت

خود را به موسسات خیریه بدهد از اینرو مجبور شد او را از بین

ببرد . او شوهرش را مسموم کرد . باین اتاق که هیچ منفذی

ندارد آورد و بعد لباسها و کفش های او را درآورد و به گدای

بدبختی بخشید . این گدا از این بخشش بی اندازه خوشحال

شده بود البته از نقشه شیطانی خانم هندرسون بی خبر بود خانم هندرسون گدا را به شام دعوت کرد. آنتبب تمام پیشخدمت ها را مرخص کرد و گدا را نیز مسموم کرد و شناسنامه شوهرش را در جیب وی قرار داد و بعد در اتومبیل خود گذاشته به محل واقعه برد. در آنجا جسد گدا را روی زمین گذاشته دوباره سوار اتومبیل شد و سراو را زیر چرخ قرار داد تا ساحنه نشود. این نقشه ماهرانه موجب شد که همه خیال کنند، هندرسون زیر ماشین رفته و جان سیرده است. بهر حال مراسم تشییع جنازه به عمل آمد و خانم هندرسون نیز خود را در مرگ شوهرش عزادار نشان داد. شرلوک لحظه ای درنگ کرد و سپس ادامه داد.

— من بالاخره از اسرار این دو قتل پرده برداشتم و حالا احساس راحتی میکنم و میتوانم دو سه روزی استراحت کنم. اکنون خودتان بهتر میدانید که چکار کنید. همه باحیرت زایدالوصفی به حرف های شرلوک گوش میدادیم تا اینکه شرلوک رو بمن کرد و گفت.

– واتسون معطل چه هستی . میدانی که من گرسنه‌هستم البته تو هم چیزی نخورده‌ای یا الله راه بیافت برویم .

صبح روزنامه ها مفصلا در این مورد بحث کرده و عکس هائی از شرلوک هولمز و خانم هندرسون و من چاپ کرده بودند مردم لندن همه از این موضوع بحث میکردند . ساعت ده صبح بود که تاکسون ، معاون شرلوک در اتاق را باز کرد بدرون آمد و شرلوک به محرد دیدن او گفت .

– انشاء الله که خوش گذشت . آب و هوای پاریس چطور بود ؟ من باز تعجب کردم برای اینکه شرلوک میگفت تاکسون در شهرهای انگلستان گردش میکند و حال آنکه از او می پرسید آب و هوای پاریس چطور بود . بهر حال شرلوک در این مورد بمن گفت که تصمیم گرفته‌ایم من و شما و تاکسون به پاریس برویم زیرا یک بانکر معروف در آنجا خودکشی کرده است . من گفتم که خیال چنین مسافرتی را ندارم .

شرلوک خندید و گفت .

– سه تن ولگرد استخدام کرده ام که شکل خودمان

در آورده به پاریس خواهیم فرستاد و همه تصور خواهند که در اینجا خود مشغول خواهیم بود . در اینوقت در باز شد و یک نفر مامور پلیس عرق ریزان و نفس زنان بدرون آمد و گفت .
 — خانم هندرسون به قتل رسید .

شرلوک که گوئی انتظار چنین پیش آمدی را داشت خونسرد و آرام گفت .

چه کسی او را گشت ؟

مامور پلیس جواب داد .

— نمیدانم . . . نمیدانم . . . همینقدر میدانم که هفت نفل از کارآگاهان از او بازجوئی میکردند ، ناگهان فریادی کشید و بزمین افتاد . معلوم شد که کاردی در سینه اش فرورفته است . شرلوک رو به مامور پلیس کرد و گفت .

— شما بروید ، من الان میایم .

پس از رفتن مامور پلیس شرلوک ، من و معاوش به تشریاتی رفتیم . شرلوک به محردورود به اتائی که حسد خونس هندرسون در آنجا بود نگاهی به هفت تن کارآگاه کرد و بعد رو به یکی

از آنها که چاق و گوشت آلود بود کرد و گفت .

– " کان " تو قاتل هستی .

همه حیرت کردند و شرلوک چنین ادامه داد .

– تو دو سال قبل بانام مستعار درشهربانی داخل شدی

و جزو مامورین پلیس درآمدی و حال آنکه سابقه قتل و جنایت

داشتی . البته تو خیلی زرنگ بودی و من تا چند روز قبل به

تو مظنون بودم و چون باخانم هندرسون آشنا بودی و نقشه

قتل هندرسون و گدارا تو تنظیم کرده بودی تا باخانم هندرسون

از دواج نمائی ، بدانجهت از ترس اینکه خانم هندرسون ترالو

بدهد وی را در میان کارآگاهان بطرز اسرار آمیزی کشتی . یعنی

از فرصت استفاده کرده و موقعی که آنها به خود مشغول بودند

کارد را در سینه وی فرو بردی و همه مات و معطل ماندند که چه

کسی وی را کشت در حالیکه نمیدانستند قاتل در کنارشان ایستاده

است .

در اینوقت " کان " دست به جیب برد تا طیابنجه اش را

بیرون آورد ، ولی تا کسون بوی امان نداد و دستش پولا دینی

راکه در دست داشت به مچ های دست او زد .
 شرلوک در دنباله حرف های خود افزود . " من خوب میدانستم که در این واقعه یعنی در قضیه جنایت قصر پای کسی در میان است که تا حدودی به امور پلیسی وارد و آشناست ."
 و چون میدانستم که خانم هندرسون و " کان " همدیگر را دوست دارند و برای دست یافتن به ثروت هندرسون و نیز بمنظور اینکه برای همیشه در کنار هم باشند نقشه این جنایات را تنظیم کردند . آنچه مسلم است " کان " ترتیب اینکارها را داده و نقشه قتل هندرسون را هم او تهیه کرده بود .
 البته پس از محاکمه بسزای اعمال و این خونریزیها که توسط او انجام شده خواهد رسید .

پایان

همه فلوریندا را دوست داشتند

=====

من با " فلوریندا " کمی پس از اینکه به تگزاس نقل مکان کردیم برخورد کردم . او تنها کسی بود که آنشب در میهمانی دانشگاهیان که در " آستین " برگزار میشد و من در آن باشوهرم شرکت کرده بودم ، توجهم را جلب ساخت ، هیچکس نمیتوانست بی توجه از فلوریندا بگذرد . زیرا او زشتترین چهره را در آن – جمع داشت . موهایش سیاه و بی حالت بود و حتی شانهم به آن نزده بود . ابروهای پهن او هیچگونه هماهنگی با چشمان ریزش نداشت . از این گذشته بینی اش پهن بود و رنگ پوستش به زردی میگرائید ، و پراز لک بود . در حقیقت او شباهت زیادی به بتهوون داشت . صورتش استخوانی بود و لباسهاییکه بر

تن داشت سلیقه بد او را در لباس پوشیدن نشان میداد .
 اما حضور او در آن جمع کاملا محسوس بود . بدون در نظر
 گرفتن چهره زشتش شخصیت وفهم او سخت انسان راحت‌ناتیر
 قرار میداد و میتوان گفت که از آن دسته زنهای باهوشی بود که
 بخوبی میدانست چگونه با رفتار خود در میان مردم حائز باز
 کند .

او روحیه قوی داشت و از آن دسته روشنفکرهایی که کمتر
 با مردم به صحبت می نشستند نبود . و اینطور که گفته میشد در
 کارش نیز شخص موفقی بود و مقام برجسته‌ای را در هیئت اداری
 دانشگاه داشت و به امور بودجه و مسائل مالی موسسات وابسته
 به دانشگاه رسیدگی میکرد . من از " فلوریندا " بیش از حد
 خوش آمد و این به علت رفتار خوب و حالت وصف ناکردنی
 بود که از صحبت با این زن و به من دست میداد . شاید به این
 جهت که من خود شخصی خجالتی بودم و از صحبت کردن با افراد
 غریبه پیوسته احساس ناراحتی میکردم . و " فلوریندا " زن
 فوق‌العاده مهربانی بود . در آن میهمانی صحبت‌ها بیشتر در

اطراف موضوعات کسل کننده‌ای از قبیل وضع هوا و بارندگی دور میزدوم در حالیکه به تنیدن این حرفها لبخند می‌بردم. خود را از آن جمع دور ساختم. من از میهمانی‌های سب، به خصوص میهمانی‌های داسگاه منفر بودم زیرا با هیچیک از حاضرین جمع آشنا نبودم و بحث‌های آنها به هیچوجه برایم جالب نبود.

شوهرم بتازگی به مقام ریاست داسکده ادبیات آن، دانشگاه منسوب شده بود و به همین جهت او همانطور که بارها نیز به من گفته بود نمی‌توانست این موفقیت را اردست ندهد. از معلمی در یک دبیرستان کوچک در شیراز من (به ریاست دانشگاه ادبیات یک دانشگاه مهم دولتی انتخاب شدن برای او اهمیت بسیار داشت. شوهرم بارها تاکید مکرر کرد که این تنهایی شانس زندگی او برای موفقیت و پیشرفت در زمینه شغلی‌اش محسوب می‌شود. و از این گذشته مافرصت داشتیم با ناسانها به "من" بازگردیم و تعطیلات خود را در آنجا و در آنجا و در آن مزرعه قرن هجدهم خود بگذرانیم و در یکراس

میتوانستم قسمت اعظم اوقاتم را به باغبانی بگذارم .
اما از ابتدا از این کار متنفر بودم . از حشرات و مارها
وحشت داشتم و ازدوستی دروغی افرادی که بنا به علل خاصی
قدمعاشرت با ما را داشتند بیزار بودم . از آب و هوای آنجا
متنفرواز مناظر خاکستری رنگ و بیروح آن خوشم نمی آمد . اثری
از گل و بوته و رنگهای شاد طبیعی در این مناظر بچشم نمی خورد .
و به همین علت موقعیت را برای من غیر قابل تحمل تر میساخت
مردم اهل این ناحیه مرتبا به من میگفتند . صبر کنید بهار
بیاید تا مزارع سرسبز گردند و آنگاه زیباترین مناظر طبیعی را
مشاهده خواهید کرد . با خود فکر میکردم شاید آنها درست
بگویند ، اما بقیه سال را چطور در این فضای خاکستری سپری کنم .
وقتی که " فلوریندا " مرا که در گوشه ای کز کرده و تنها نشسته
بودم دید ، بطرفم آمد و در کنارم نشست . صحبت کردن با او
که برای هر دو طرف جالب باشند . و چیزی نگذشت که احساس
کردم خیلی راحت و صمیمانه با او صحبت میکنم . و او به من قول
داد که مرا به دیدن " آستین " ببرد و مغازه ها و نقاط دیدنی

آبراه حوسی به مرشان دهد و همچنین فرار بلاقاسی نابکدیگر
گداستم ماهعه بعد نابکدیگر به صرف ناچار بردازیم .

و به این ترتیب بود که فلوریندا برودی صورت یکی از
بزدیکترین دوستان من درآمد . من چند ماه بعد مصمم گرفتم
ناکاری پیدا کنم و بحای اینکه روزهای دراز را بدون کار و نهنها
در منزل بنشینم به انجام کاری که نه حدان دتوار باشد
بگذرانم . وبهمنی علت بود که از "فلوریندا" خواستم ما را
کمک کند . شرایط من طوری بود که بدرت کاری مناسب می
توانستم پیدا کنم . زیرا از ماشین نویسی و تند نویسی اطلاعی
نداشتم و بنا بر این نمی توانستم به کارهای معمولی اداری –
بپردازم . تنها کاری که می توانستم انجام بدهم نوشتن بود .
من قبل از ازدواج در یک سگاه انتشاراتی کار میکردم .

فلوریندا با کوشش زیاد موفق شد کاری برای من پیدا کند
که با شرایط من کاملا سازگار بود . این کار عمادت از رو نویسی
و نصیح مقالات و نقد در مورد نمایشگاهها ، خطابه ها و مواردی
از این قبیل برای مطبوعات بود . کارچندان حالی نبود . و

پول کمی نیز از این بابت دریافت میداشتم . اما همینکه از تنهائی بیرون آمدم و کمتر اوقاتم به بیکاری می گذشت میتوانست جالب و سرگرم کننده باشد .

در حقیقت این کار برای من یک موهبت آسمانی بشمار میرفت . پل شوهرم آنقدر به کارهای مختلف سازمانی مشغول بود که مدت بسیار کمی از وقتش را در منزل میگذازند . و وقتی هم که به منزل میامد با طاق کارش میرفت و در آن را می بست و به تهیه برنامه کلاسی روز بعد و یا تصحیح تکالیف شاگردانش - مشغول میشد . او خیلی زیاد " فلوریندا " را میدید ، زیرا برای انجام امور مالی مربوط به دانشکده به کمک فلوریندا نیاز مبرم داشت . پل هر روز به دفتر کارش میرفت و تا عصر در آنجا بود ، وقتی گاه کارش تا ساعت هشت یانه بعد از ظهر بطول میانجامید . گاهی اوقات حتی تعطیلات آخر هفته را نیز آنها در دانشگاه جمع میشدند و در مورد مسائلی که جنبه فوری داشت تصمیم میگرفتند . بطوری که یک روز به فلوریندا گفتم که او بیشتر از من شوهرم را می بیند و این او را به خنده انداخت . و

فلوریندا نیز سهم بیشتری از اوقاتش را به شوهرم اختصاص میداد، اما من این نکته را به او نگفتم. از اس گذشته یل هرگز راجع به کارش صحبت نمیکرد.

رفتن به فلوریندا برای من بسیار خوشحال کننده بود و به همین جهت غالب اوقات پس از پایان کار به دفترش میرفتم تا خود را از تنهایی و آن خانه خالی برهانم. آرزو داشتم لاقل یک روز پل بیکار باشد تا بتوانیم با یکدیگر سه یک رستوران برویم. و شام بخوریم یا لاقل قهوه‌ای در یکی از اماکن عمومی بیاشامیم. و چندی بعد بود که ما "چارلی اسمیت" شوهر فلوریندا آشنا شدم. اولین بار که ما چارلی برخورد کردم سخت شوکه شدم زیرا او هیچگونه هماهنگی با زنش فلوریندا نداشت.

"چارلی" مرد کوچک اندامی بود که لاقل قدش ۱۵ سانتیمتر از قد همسرش کوتاه تر بود هیکلش لاغر بود و سطر میآمد که از فلوریندا به مراتب ظریف تر است. صورت کوچک و بی حالتی داشت و نیمی از آن زیر عینک سیاه و بزرگی که

بزحمت روی بینی کوچکش می ایستاد پنهان شده بود. موهای کم پشت او خاکستری و سفید بود و پوست سر صورتی رنگش به آن حالت زشتی میداد. اما "چارلی اسمیت" مرد بسیار خوب و مهربانی بود و از این جهت به زنش فلوریندا فوق-العاده شباقت داشت، همین باعث گردید که او نیز توجه مرابه خود جلب سازد. وقتی که در مورد کارش سؤال کردم او جواب داد که در میان روغن ها کار میکنم، اما بعدها فهمیدم که او در یک تعمیرگاه اتومبیل مشغول به کار است.

نخستین باری که با چارلی ملاقات کردم هنگامی بود که او نیز مانند من پس از انجام کار برای صرف ناهار با فلوریندا به دفتر او آمده بود. من و او مدتی در اطاق انتظار نشستیم و راجع به موضوعات گوناگون صحبت کردیم پس از آن روز چندین بار من و پل و فلوریندا و چارلی اسمیت چهار نفری به رستوران رفتیم و با یکدیگر شام خوردیم اما اغلب اوقات پل و فلوریندا اظهار میکردند که فرصت ندارند و ناچارند در دفتر خود به خوردن یک ساندویچ اکتفا کنند.

و با این ترتیب بود که من و چارلی کم کم دو نفری به رستوران رفتیم و با اصرار شدید من قرار بر این شد که هر یک از ما پول غذای خود را بپردازد ، بجز یکی دوبار که به چارلی اجازه دادم مرا در یکی از بهترین رستوران های شهر میهمان کند . یکی از آن شب ها بود که " فلوریندا " و پل نیز به رستورانی که من و چارلی رفته بودیم آمدند . برای هر چهار نفر ما جالب بود که با یکدیگر برخورد میکردیم . آنها با دیدن ما اظهار داشتند که آنقدر آن روز کار کرده بودند و احساس خستگی میکردند که برای فرار از محیط کار و کمی استراحت احتیاج به خوردن یک غذای خوب را کاملا ضروری تشخیص داده بودند و به آن رستوران آمده بودند . ماههای بعدی من کم کم فرصت شناختن هر چه بیشتر چارلی را پیدا کردم . ماهیچ نقطه مشترکی نداشتیم و تنها علت معاشرت ما با یکدیگر میتوان گفت این بود که شوهر من وزن او بیشتر اوقات خود را با یکدیگر می گذرانند . از آن پس بود که من چارلی را به عنوان یکی از بهترین دوستان خود می شناختم

علاقه زیادی به او پیدا کرده بودم و غالب اوقات با یکدیگر به صرف غذا و بحث در موارد مختلف می پرداختیم . او در تکزاس بدنیا آمده بود . در طول عمر چهل و سه ساله حدود بیش از یکی دو بار از مملکت خارج نشده بود و آن هم برای انجام دوره خدمت سربازی و چند موقعیتی نظیر این . . .

اما " چارلی " برای شنیدن هر نوع مطالبی در مورد سایر کشورها حاضر بود و پیوسته با دقت به آنها گوش میکرد . هر بار که با یکدیگر به گفتگو می نشستیم من برای او از انگلستان ، اروپا و خلاصه کشور هائیکه در طول عمرم دیده بودم صحبت میکردم و متغایلا هم با علاقه به داستان های جالب او در دوران جوانی اش در تکزاس گوش میکردم و هر بار که صحبت از فلوریندا به میان می آمد حسمانش از نادای روی میزد و میگفت .

— اوزن بزرگی است ، فلور مغزی بزرگ دارد و به حرات

میتوانم بگویم که از بسیاری از استادانی که در دانشگاه با او همکاری دارند با هوش تراست ، البته بعیر از سوهر شما که او

نیز در کار خود مرد بزرگ و فوق العاده واردی است .

بعضی اوقات بحث ما ادامه مییافت و او میگفت که این سؤال پیوسته برایش مطرح میشود که چطور زنی مانند فلوریندا حاضر شده است با او که یک میکانیسین ساده بود ازدواج کند . اما من در دل می گفتم بدون شک کس دیگری از او نخواسته که با او ازدواج کند .

او با حالتی رویایی میگفت .

واقعیت این است که فلوریندا برآستی جالب ترین زنی است که تا بحال شناخته ام . او واقعا مهربان است لازم است شما او را هنگامی که با همکاران من روبرو میشود ببینید ، با وجود آنکه برآستی سطح فکرش با آنها تفاوت دارد اما سعی میکند با خوشروئی تمام با آنها رفتار نماید ، بطوری که آنها به هیچ عنوان احساس ناراحتی نمی نمایند .

سالها بود که در میهمانی هائی نظیر میهمانی های دانشگاهی شرکت میکردم و برآستی از حضور در آن مجامع احساس عذاب مینمودم . اما ناچار بودم بخاطر پل همه این مسائل را تحمل کنم . و به این ترتیب بود که نخستین سال اقامت ما

در آستین گذشت و من از اینکه برای گذراندن تعطیلات تابستانی به "من" میرفتم احساس شادمانی میکردم. تا اینکه یک روز پل با لحن بسیار آرامی به من گفت که نمی توانیم به آنجا برویم او گفت.

— امیلی چرا همانطور که قبلا تصمیم داشتیم به "من" نمیروی؟ من هر وقت که توانستم نزد تومی آیم و ناآنجائیکه بتوانم در "من" می مانم.

من از شدت عصبانیت نمی دانستم چه بگویم زیرا این دیگر خارج از قدرت تحمل بود و گفتم.

— نمی خواهم تنها بروم من میخواهم که توهم با من بیایی. این عادلانه نیست، توهم احتیاج به استراحت داری نوشتن کتاب را چه خواهی کرد؟ به ناشر قول داده ای که آنرا تا آخر تابستان به او بسپاری در غیر این صورت دیر خواهد شد و او دیگر قبول نخواهد کرد.

— او همان ناشر بدجنس. گوش کن امیلی من واقعا متاسفم اما چاره ای جز این نیست. میدانم که امسال سال بسیار خوبی

برای تو بود. اما باید بدانی که کار من کار دشواری است و من ناچار هستم که این راه را ادامه بدهم.

— فلوریندا نمی تواند در غیبت تو کارهایت را انجام

دهد؟

— فلوریندا را کنار بگذار.

لحن پل برای من تازگی داشت و احساس میکردم که با همیشه فرق کرده است. از گریه کردن باز ایستادم. و او با آرامی ادامه داد.

— هیچ چیز در دنیا برای من پر ارزش تر از تو نیست و هیچ چیز جالب تر از آن نیست که با تو به "من" بروم. اگر فکرمی کنی که من از اینکه اینجا بمانم و در حرارت ۴۰ درجه سانتیگراد کار کنم لذت میبرم باید بگویم که اشتباه میکنی. من ناچارم کارم را دردانشکده به پایان برسانم و این چند هفته‌ای وقت مرا خواهد گرفت نه بیشتر، و سپس به نزد تو خواهم آمد و تا آنجائی که بتوانم در "من" خواهم ماند. اما او هفته دوم ماه اوت به نزد من آمد. وقتی که به

آستین باز گشتیم اوایل ماه سپتامبر بود و پل بار دیگر کار سخت خود را از سرگرفت و بیشتر اوقاتش را با فلوریندامی - گذراند . من هم غالب اوقاتم را با چارلی می گذراندم . من بار دیگر کارم را از سرگرفتم و گهگاه با فلوریندا غذا می خوردیم . با وجودی که در طی سال های بعد با افراد گوناگونی آشنائی یافتیم اما فلوریندا تنها کسی بود که در آستین برآستی به من نزدیک شد و من می توانستم او را بعنوان یک دوست بنامم و علاقه شدیدی به او داشتم .

اما پیدا کردن جسد مرده فلوریندا برآستی مرا شوکه کرد . او در اتومبیلش بر اثر ضربات محکمی که به سرش وارد آمده بود بقتل رسیده بود . کیف پول او نیز ناپدید شده بود . این حادثه هنگامی رخ داده بود که فلوریندا شب از محل کارش به منزل می رفت . در مورد قاتل سئوالات مختلفی برای من مطرح شد اما بیش از همه تصور میکردم که فلوریندا بکنر را میان راه سوار اتومبیل خود کرده است و آن شخص جز یک دزد قاتل کس دیگری نبوده است . و همین موجب شده است که

فلوریندا جانشر از کف بدهد. چند روز بعد کیف پول فلوریندا خالی در فاصلهای نه چندان دور از محلی که جسدش پیدا شده بود کشف گردید.

پل از دریافت خبر بقتل رسیدن فلوریندا سخت ناراحت شد، اما نگرانی اصلی من از بابت چارلی بود. زیرا می دانستم که او چه رنجی را متحمل میشود. او این حادثه را با حالت عجیبی پذیرفت و بنظر من آمد که در رفتارش نوعی بی تفاوتی مشهود است. دیگر هیچ چیز در زندگی برایش اهمیت ندارد. او بندرت به سئوالات ما جواب میداد و مدتها در منزل خالی اش می نشست و به نقطه ای خیره میگردید. تنها چیزی که او میگفت و مرتب نیز تکرار میکرد این بود که "فلور عاقل تر از آن بود که هر کسی را در دل شب سوار اتومبیل خود بکند."

من سعی میکردم این فکر را از مغز او خارج سازم اما احساس میکردم که هر بار که این سخنان را میگفتم ترجیح میداد دیگر آنجا نباشم و او را بحال خود باقی بگذارم. مدتی بعد نگاههای چارلی طرز عجیبی بود بطوری که کم کم از این

بیم داشتم که او عقلش را از دست داده باشد .

اما حادثه‌ای که درست ده روز پس از مرگ فلوریندا رخ داد مرا برآستی تکان داد ، زیرا چارلی خودکشی کرده بود . او خود را بوسیله زهر کشته بود . او نوشته‌ای از خود باقی گذاشته بود که در آن ذکر کرده بود که فلوریندا بوسیله یک ولگرد کشته نشده است . سخت ترین مساله‌ای که برآستی غیر قابل انتظار بود در یافتن این مساله بود که چارلی بیچاره اعتراف کرده بود که همسرش را به قتل رسانده است . زیرا از این بیم داشته که یک روز فلوریندا او را تنها گذاشته و برای همیشه ترکش کند . پس از آنکه فلوریندا بقتل رسید چارلی دریافت که اشتباه میکرده است و به همین جهت قادر نبود گناهی را که مرتکب شده بود بدست فراموشی سپارد و در حقیقت زندگی بدون فلوریندا برایش نمی توانست مفهومی داشته باشد . این نوشته روی ماشین تحریر چارلی باقی مانده بود و حسدش را خدمتکار منزلشان کشف کرد . بیچاره " چارلی " ، هنگامی که از مرگش آگاهی یافتم برآستی متاثر ندیدم بطوری که ساعتها

و ساعت ها گریه کردم .

این سال گذشته بود حالا چند ماهی از آمدن ما از "من" میگذرد ، پل مانند همیشه مشغول است او همکار دیگری بجای فلوریندا برگزیده است که در امور مختلف اداری او را کمک میکند . و مانند زمانی که فلوریندا زنده بود کمتر اوقاتش را در منزل میگذراند .

من کمبود "چارلی" و فلوریندا را بخوبی حس میکنم . آنها تنها دوستان من در اینجا بودند و در حال حاضر من برستی احساس تنهایی میکنم . جقدر دلم میخواست که آنها نمی مردند .

برستی اسیر کردن یک مرد حتی اگر شوهر انسان باشد و کشاندن او به خانه کار دشواری است .

پایان

ما موریت خطرناک برای هزار چهره

=====

کشور زیبای فرانسه در زیر چکمه سربازان نازی ناله
میکرد. ارتش آلمان، پاریس قلب پرتلاطم اروپا را در مشت
های آهنین خود میفشرد. میهن پرستان فرانسوی علی‌رغم
خسونت و وحشیگری فوق العاده گشتا پودر شرایط دشواری بخاطر
نجات فرانسه پیکار میکردند. سراسر فرانسه بدریای خاموشی
میماند که اعماق آن طوفانی بود.

میهن پرستان فرانسوی با ارتش انگلستان در لندن ارتباط
داشتند و از آنجا اسلحه و کمک های دیگر دریافت مینمودند.
رئیس اداره گشتاپوی آلمان در فرانسه مردی بود فوق العاده
باهوش و سختگیر که حتی لحظهای دست از تعقیب میهن پرستان

برنمیداشت. و در اثر کوشش‌های شبانه‌روزی این سرهنگ هیتلری که " هانس کورت " نام داشت عده زیادی از اعضای نهضت مقاومت فرانسه زندانی شده بودند. فشار گستاخ‌پوروز بروز شدیدتر میشد و عرصه را بر میهن پرستان تنگ میکرد این بود که اداره ضد جاسوسی انگلستان به فکر چاره افتاد. پس از مدت‌ها مطالعه باین نتیجه رسید که باید برای خنثی کردن عملیات پلیس نظامی آلمان توجه خود را به کلنل " هانس - کورت " معطوف سازد.

بدنبال یک دستور محرمانه که از طرف اداره ضد جاسوسی انگلیس صادر گردید. دو نفر از ماموران برجسته این سازمان پشت در یک ساختمان قدیمی در وسط شهر لندن توقف کرده و زنگ ساختمان را بصدا درآوردند. دختری جوان که موهای پرپیچ و تاب سیاهی داشت در راگشود و از دیدن قیافه‌ی ماموران پلیس تعجب کرد، یکی از ماموران کارت خود را نشان داد و به آرامی گفت.

— مادمازل با آقای " بروس " کار داشتم.

دختر در حالی که درست از موضوع سردرساورده بود با حرکت دست آنها را بداخل دعوت کرد. آقای بروس مرد عجیبی بود که شاید در سراسر اروپا مثل و مانند نداشت او قادر بود خود را بصورت هرکس که دلش میخواست درآورد، تمام مشتریهای تاترهای لندن، این مرد عجیب را میشناختند. منتهی کسی از قیافه واقعی وی خبر نداشت. یکشب در نقش هیتلر با زلف های کج و سیل مربع شکل روی صحنه ظاهر میشد و هم— تماشاچیان را غرق در حیرت میساخت، شب دیگر در نقش مارشال رومل و گاهی هم بشکل موسولینی و روزولت و شخصیت های دیگر درمی آمد. ماموران اداره ضد جاسوسی موقعی وارد خانه او شدند که در پشت میز کارش مشغول رفتن در قالب موسولینی رهبر فاشیست ایتالیا بود. بروس از دیدن مامورین یکمای خورد و گفت.

— میتوانم بفهمم آقایون توخونهی من چیکار دارن؟

— آقای بروس لطفا آرامتر صحبت کنید، ما یک دقیقه

بیشتر با شما کار نداریم.

چند دقیقه بعد آقای بروس همراه مامورین اداره ضد جاسوسی انگلستان از در خارج میشد. در موقع رفتن "دیانا" دختر ربیای آقای بروس سخت نگران بود و به پدرش گفت .

— پدر با او ناترو . . . من میروم .

ده دقیقه بعد اتومبیل ساهرنگی در یک نقطه مرموز شهر لندن ترمز کرد و سه مرد که یکی از آنها آقای بروس بود از آن پیاده شده و بطرف درساختمان مقابل پیش رفتند . در اساق کوچک باز شد . رئیس اداره ضد جاسوسی انگلستان سب مز نشسته بود او بمحض مشاهده بروس از جا بلند شد و با حنده گفت .

— خوش آمدید آقای بروس . اسم من " کاتورا — ا — ه "

اداره ما نقشه دقیقی طرح کرده که امیدواریم شما از آن خوستان بیاید . کاری که ما از شما انتظار داریم شاید مشکلمترین کاری باشد که در تمام عمر خود انجام داده اید در این موقع "گاسو"

بطرف عکس بزرگی که روی دیوار نصب شده بود رفت و به آن

اشاره کرد و گفت .

— خوب به این عکس نگاه کنید .

بروس چشمان موشکاف خود را به عکس دوخت . مردی بود که در چشم چپ خود یک عینک ذره‌بینی داشت و یک فرنچ نظامی هم از گردن تا کمر او را پوشانیده بود . کله این مرد هم طاس بود و دوسه تار موی بیشتر نداشت . بروس یا خونسردی جوابداد .

کلنل " هانس کورت " رئیس گشتاپوی

— نمیدونم ، این مرد کیست ؟

آلمانی در فرانسه . اودشمن شماره یک میهن پرستان فرانسوی است و تا بحال صدها نفر از بهترین فرزندان فرانسه را بکام مرگ فرستاده است . آیا شما میتوانید خود را به قیافهای او درآورید ؟

اخمهای بروس تو هم رفت و ضربان قلبش تند شد .

— آخر چرا باید من این کارو بکنم ؟

— چون تو بهترین کسی هستی که میتوانی این ماموریت

خطرناک را انجام بدهی . قد و قامت و هیكل تو شباهت زیادی

به کلنل " هانس کورت " دارد و از طرفی زبان آلمانی هم بخوبی حرف میزنی گ امیدواریم خواهش ما را رد نکنی .

— عیب نداده ، اما آخه چیزی راجع به این مرد نمیدونم تا تقلیدش رو در بیاورم .

— آقای بروس از این بابت نگران نباشید چون ما تمام پرونده ها و عکسها و حتی صدای او را که روی نوار ضبط شده در اختیارتان خواهیم گذاشت .

هفته ها گذشت ولی بروس از یک اتاق دور افتاده که از طرف اداره ضد جاسوسی در اختیارش قرار داده بودند خارج نشد . او در این مدت به کمک تمرین های خستگی ناپذیر توانست طرز حرف زدن و ژستهای کلنل " هانس کورت " را بیاموزد و خود را کاملاً بشکل او درآورد . او بقدری ماهرانه از عهده اجرای نقش کلنل آلمانی برآمده بود که رئیس اداره ضد جاسوسی داشت از تعجب شاخ در می آورد .

در شب تاریک یک هواپیمای دو موتوره سبک از یکی از فرودگاه های لندن به پرواز درآمد . فقط رئیس اداره

ضدجاسوسی و معاون او در فرودگاه حضور داشتند. وقتی هواپیما در سباهی شب فرو رفت یکی از آندو نفر بیدگری گفت .

– من باور نمیکنم که بتونه موفق بشه ، اگه کوچکنترین خطائی ازش سر بزنه آلمانها یک قطار فشنگ خرچش میکنن . هواپیما از فراز کانال مانس گذشت و روی فرانسه اشغال شده قرار گرفت . محل فرود از قبل معین شده بود . بروس با چتر نجات بحال آماده وسط هواپیما ایستاده بود و منتظر علامت خلبان بود ، ناگهان خلبان دست خود را تکان داد و گفت .
برو بامید دیدار در " پکادلی "

" بروس " از هواپیما بیرون جست و چتر او چون نقطه سفیدی روی صفحه سیاه آسمان بچشم خورد . چند نفر از میهن پرستان فرانسوی که قبلا بوسیله " رنو " از فرود آمدن " بروس " مطلع شده بودند از پشت درختها بیرون آمدند و بسرعت بطرف محل فرود آمدن او دویدند ، هر سه آنها مسلح بودند و هر کدام یک قبضه مسلسل دستی همراه داشتند .

"بروس" تادید سه نفر بطرفش میدوند مسلسل خود را رو به آنها گرفت و آمرانه گفت .

— بیحرکت . شمیرها را غلاف کنید .

جمله " شمیرها را غلاف کنید " علامت رمز بین آنها بود . سه مرد فرانسوی نیز جواب دادند .

" مرگ حاکم نزدیکاست " و سپس باهم دست دادند و بطرف پناهگاه میهن پرستان روانه شدند . مردجا افتاده‌ای که عینک دودی به چشم داشت دستی به پشت بروس زد و گفت .

— باید زود دست بکار بشیم . چون وقت میگذره .

اولین کاری که میبایستی انجام میشد مرگ کلنل " هانس کورت " و همراهان او بود . زیرا فقط در اینصورت بروس میتواندست خود را به جای کلنل هانس کورت جا زده و وارد دستگاه — خوفناک و اسرار آمیز گشتاپو شود . میهن پرستان اطلاع داشتند که ساعت سه بعدازظهر روز دوشنبه یعنی فردای آن روز که بروس وارد شده بود کلنل هانس کورت باتفاق دو افسر

"اس.اس" در جاده‌ی واقع در حومه پاریس عبور خواهد کرد .
عقربه ساعت آهسته آهسته به سه بعداز ظهر نزدیک
میشد .

در جاده خلوت حومه پاریس رفت و آمد زیادی بچشم
نمیخورد . چهار نفر از میهن پرستان فرانسوی باتفاق بروس
در پشت درخت های کنار جاده کمین کرده بودند ، یکی از
میهن پرستان که بالای درخت دیده بانی میکرد ناگهان با
یک سوت کوتاه خبر نزدیک شدن ماشین نظامی کلنل "کورت"
را به رفقای خود اطلاع داد . صدای ناله ماشین هر آن نزدیکتر
میشد .

خطرناکترین نقش را که بروس در نزدیکی بازی کرده بود
میبايست شروع میکرد . قیافه‌ی کلنل کورت که مثل همه‌ی افسرهای
اس.اس خیلی قرص و محکم نشسته بود با آن عینک ذره بینی
که روی چشم چپش قرار داشت ظاهر شد . دو نگهبان مسلسل
بدست هم جلوی اتومبیل نشسته با دقت مراقب اطراف بودند
میهن پرستان در محلی از جاده بطوری که ابدا جلب توجه نمیکرد

یک دینامیت قوی و نیرومند کار گذاشته بودند که فقط یک فشار کافی بود تا منفجر شود. اتومبیل از سرالائی گذشت و درست موقعی که میخواست وارد سراسیمی شود ناگهان انفجار مهیبی دشت و صحرا را بطریقه درآورد و ماشین "کلنل - کورت" واژگون شد. بدستور فرمانده میهن پرستان، چهار مسلسل لاشمی ماشین را زیر آتش بیرحمانه‌ای گرفتند تا اطمینان حاصل کنند سرنشینان کشته شده‌اند. ماشین آتش گرفت و احساد مقتولین هم همراه آن خاکستر تبدیل شد. در اینجا بود که بروس در لباس کلنل "کورت" لنگان - لنگان بطرف اولیس پاسگاه آلمان ها راه افتاد. آلمانها فوراً او را به بیمارستان رساندند. چند دقیقه نگذشته بود که دو نفر از ژنرال های آلمانی بملاقات او آمدند. آنها از شنیدن خبر تصادف سرهنگ " هانس کورت" سخت ناراحت شده بودند.

- کلنل چه اتفاقی افتاده؟ من برای پیدا کردن کسانی که مرتکب این گستاخی شده اند چند کامیون به نقاطی که مشکوک بوده اند فرستاده ام.

بروس آب دهان خود را فرو داد و آهسته گفت :

— نگران نباشید ژنرال . تا یکی دو روز دیگه خوب میشم
 و خودم اونارو پیدا میکنم ، اجازه بدین خودم اینکارو میکنم
 بروس طوری روی تخت خوابیده بود که برای ژنرال آلمانی
 جای هیچ شک و شبهه‌ای باقی نمیگذاشت . دو روز بعد بود که
 همه دیدند کلنل " هانس کورت " با همان قیافه مخصوص وارد
 مرکز اس.اس شد . همه‌ی ماموران اس.اس از دیدن او که
 بمنزله با هوشترین وجدی ترین رهبران گشتاپو بود غرق
 خوشحالی شدند . بروس فوراً معاونین خود را فرا خواند و
 گفت .

— پرونده رهبران این فرانسوی ها را بیارین کاردارم .
 تمام پرونده‌ها را روی میز او ریختند ، چندتا از آنها را
 بررسی و باقی‌افهای بسیار جدی گفت .

— از امروز دیگه نباید تحت نظر قرار بگیرند . من نقشه‌ی
 دیگری برای مبارزه با این عناصر ناراحت دارم .

— بله قربان . اطاعت .

همه دیدند که کلنل "هانس کورت" با جدیت بی نظیری مشغول تجدید سازمان بایگانی پرونده‌های اشخاص مشکوک است. کلنل در مقابل دیدگان حیرت‌زده معاونین خود قسمت اعظم پرونده‌ها را توی بخاری ریخت و بدست آتش سپرد.

وقتی معاون اول با دلسوزی گفت .

— کلنل اینکار خطرناک‌یه شما دارین تمام مدارک با ارزش رو آتش می‌زنین .

بروس با خونسردی جواب داد .

— از همه‌ی این مدارک عکسبرداری شده و عکسها در جای امنی بایگانی شده است .

بروس ضمن زیر و رو کردن پرونده‌ها به محرمانه‌ترین اسرار سازمان گشتا پودسترسی پیدا کرد و عده‌ای از جاسوسان آلمانها را که بنام میهن پرستان فعالیت میکردند شناخت . روز بعد زندان سیاسی رفت و بر رئیس زندان دستور داد . — فوراً همه زندانیهای سیاسی رو آزاد کن . البته خیلی بیسرو صدا ، اما با تعقیب آنها مخفیگاه‌شونو پیدا خواهیم

کرد.

— کلنل . . . این غیر ممکنه . . . من جرات ندارم چنین
فرمانی صادر کنم . در اینوقت بروس چوب تعلیمی خود را محکم
بسر رئیس زندان کوبید و با عصبانیت فریاد کشید .

— چطور جرات میکنی مخالف حرف من حرف بزنی
دستور میدم ترا بازداشت کنند .

کلنل این را گفت و راه افتاد . رئیس زندان که جان خود
را در خطر میدید فوراً دستور آزادی زندانیان سیاسی فرانسوی
را صادر کرد .

گزارش اینکارهای عجیب کلنل " هانس — کورت " مرتباً
با اطلاع ژنرال " راگون " رئیس کل گشتاپو در فرانسه میرسید
و این ژنرال بعلت اعتماد فوق العاده‌ای که به کلنل داشت
عکس العمل فوری از خود نشان نمیداد . وقتی بروس اطمینان
حاصل کرد که همه زندانیان سیاسی آزاد شده اند فوراً گوشه
تلفن را برداشت و گفت .

— فوراً سه واحد مسلح بطرف اداره زندان شماره ۵ بفرستید

این ساختمان بدون معطلی باید محاصره و نابود شود، من بعد از این بزدان احتیاج ندارم، همه آنها باید باین ترتیب سر به نیست شوند. عجله کنید هابل هیتر...

چند دقیقه بعد بدنبال دستور تلفنی کلنل "هانس-کورت" ساختمان زندان محاصره شد و واحدهای آلمانی که با زره پوش و مسلسل مسلح بودند ساختمان را زیر آتش گرفتند. شعله های آتش از این ساختمان زبانه میکشید و دیوارها روی هم فرو میریخت، ناگهان یک اتومبیل سیاه رنگ سرعت خود را بمحل تیراندازی رساند ژنرال "راگون" سراسیمه از آن بانیس پرید. افسران آلمانی که ژنرال را میشناختند با استقبال او شتافتند.

—کی گفته این چاروتیرو تیربارون کنی؟ مگه نمیدونین اینجا

یکی از مراکز فرانسوی گشتابو است؟

کی این دستور وحشتناک رو صادر کرده؟ بالله حرف

بزنین.

دهان ژنرال از خشم کف کرده بود یکی از افسرها جواب

داد .

— قربان این دستور مستقیم کلنل هانس کورته . . .

ژنرال فوراً برای کلنل تلفن کرد . صدای کلنل از آنطرف

سیم شنیده میشد که میگفت .

— ژنرال از لطف شما متشکرم وضع من بقدری خطرناکه

که ممکنه دیگه نتوانم شما را زیارت کنم . تروریست‌ها بیرون

خانه من کمین کرده‌اند .

"بروس" که فهمیده بود آلمانیها به‌راز او پی برده‌اند

فوراً ماسک کلنل "کورت" را از صورت برداشت و قیافه‌ی خود

را با سرعت عجیبی عوض کرد و از اطاق خود بیرون آمد . درست

همان موقع که عده‌ای از سربازان آلمانی از وسط کربدوره‌های

اداره پلیس مخفی با عجله باطاق او نزدیک میشدند پیرمردی

را مشاهده کردند که با عینک دودی و موهای سفید یک‌کیسه

سبزرنگ روی دوش انداخته و لنگان لنگان بیرون میرود . یکی

از سربازان تفنگ خود را روی سینه پیرمرد گذاشت و گفت .

— کارت معرفی زودباش بگوئی هستی؟

— چشم الان بهت میدم .

دست پیرمرد به جیب بغلش رفت و ناگهان دوگلوله بی درپی در سینه‌ی سرباز آلمانی خالی شد . موقعی که "بروس" توی خیابان رسید با گوش خود شنید که رادیو این خبر را پخش میکند . یک پیرمرد که عینک دودی بزرگ بچشم دارد مورد تعقیب است . هرکس از این شخص خبری دارد فوراً بمرکز گشتاپو خبر دهد .

"بروس" فوراً داخل کوچه خلوتی شد و قیافه خود را — عوض کرد و بایک عینک سفید و ریشهای حنائی از کوچه درآمد و وارد یک کافه خلوت شد . پشت میزی قرار گرفت و گارسون را صدا زد . چند دقیقه گذشته بود که ماموران گشتاپو وارد کافه شده و به بازرسی کارتهای شناسائی مشتریهای میزهای آن پرداختند .

دونفر از ماموران گشتاپو بطرف میز او آمدند . پیرمرد که قیافه‌اش بیشتر به پروفسورهای دانشگاه شباهت داشت

لبخندی زد و دست خود را بطرف جیبش برد. کارت شناسائی او یک هفت تیر سیاه‌رنگ بود که بروی ماموران آلمانی آتش کرد. و بعد چراغهای کافه را هدف قرار داد.

هیاهو و جنجال مشتریان در تاریکی کافه این فرصت را به بروس داد که خود را بیرون بیاورد.

بروس مدت بیست و چهار ساعت در شهر پاریس سرگردان بود پامس گشتارو هم در بصر بدنجال او میگفت.

در این مدت بروس خود را به قیاساتی مختلف می‌آورد شب بعد هنگامی که بروس در یکی از خیابان‌های پاریس پرسه میزد ناگهان چهار سرباز آلمانی که چراغ قهوه‌ای بر روی در دست داشت جلو نزدیک شدند. یکی از آنها چراغ خود را توی صورت او انداخت و گفت.

— آهای انگلیسی بالاخره گیر افتادی. نایش ماهرانه

تو دیگه تموم شد و پرده‌ها داره پائین میاد. . . .

بروس فوری هفت تیر خود را بیرون کشید و به طرف پیشانی اش برد تا به مغز خود خالی کند، ولی دوتن از سربازها

که بمقصود او بی برده بودند سراسیمه پیش دودیدند و دست های او را محکم گرفتند . رئیس سربازها که مرد چاقی بود با خنده گفت .

— این جاسوس هزار چهره آنقدرها هم که ما فکر کردیم ز رنگ نیست و بعد همه زدند زیر خنده . در این وقت بروس صدای این مرد را که از رهبران میهن پرستان بود شناخت و گفت .

— شما رل خودتون را اینقدر خوب بازی کردین که نزدیک بود من خود مونفله کنم .

آنها بروس را در ماشین انداخته و بحومه پاریس بردند مردم خیال میکردند که آلمانیها یک زندانی محکوم بمرگ را برای اعدام میبرند . یکساعت بعد یک هواپیمای بدون پرچم نزدیک آنها نشست و بروس دوان دوان بطرف هواپیما رفت .

سربازان آلمانی که همان میهن پرستان فرانسوی بودند باتکان دادن دست او را بدرقه میکردند ، یکی از آنها فریاد

۰ زد

— تو با کارهای خودت جان هزاران نفر از ما را نجات دادی و اداره گشتاپو را زیر و رو کردی.

در این وقت در مرکز مخفی گشتاپو یک جلسه محرمانه با شرکت روسای آلمانی تشکیل شده بود. ژنرال "راگون" در حالی که دست‌های خود را با عصبانیت تکان میداد گفت.

— ما باید بفهمیم این مرد عجیب چه کسی بوده، او بزرگترین لطمه‌ها را بسازمان ما وارد کرده تمام پرونده‌ها و مدارک گشتاپو را نابود کرده... باید هرطوری شده او را پیدا کنیم و نابودش سازیم وگرنه زندگی همه ما در خطر خواهد بود. وقتی حرفهای ژنرال "راگون" تمام شد یکی از افسران بصدا درآمد و گفت.

— قربان... مامورین من از لندن گزارش داده اند که بروس در خانه‌ی خود مشغول کاره، باین ترتیب اینکار، کار او نیست. در فرودگاه لندن مقامات ضد جاسوسی که کاملا در جریان کارهای فوق العاده "بروس" بودند از او استقبال

کردند . بروس بانگرانی از رئیس اداره ضدجاسوسی پرسید .
— پس دیانادخترم چرا باستقبال نیامده ؟ مگر یلائی
سرش اومده ؟

— نه آقای بروس ، دختر شما اینقدر گرفتاری داره که
فرصت استقبال پیدا نکرده . در اینوقت بروس گفت .
— بدون شک آلمانیها خواهند فهمید که این مرد که
خود را به لباس " هانس کورت " در آورده من بودم و ممکنست
در صدد انتقام جوئی برآیند .
رئیس اداره ضدجاسوسی خندید و گفت .

— نه ، نه شما اشتباه میکنید چون آقای بروس یا بقول
همشهریهای خودمون " بو قلمون " از لندن تکان نخورده و
در تمام مدتی که تو در فرانسه بودی او در محل کار خود کار
میکرده .

آنها صحت کنان وارد اطاق کار بروس شدند . ناگهان
بروس از تعجب برجایش خشک شد . چطور ؟ این دیگه کیه ؟
زیرا دید که مردی درست هم قیافه خودش پشت میز نشسته

و مشغول کار است .

در این موقع کسی که جای بروس نشسته بود ماسک خود را از چهره برداشت و دوان دوان خود را در آغوش بروس انداخت ، او دیانا دختر بروس بود که با چیره دستی خود نه تنها جاسوسان آلمانی را در لندن دچار اشتباه کرده بود بلکه پدرش را نیز غرق تعجب ساخته بود .

پایان